



تاملی تنوریک درباره‌ی مختصات جامعه‌شناختی ایران

مقوله‌ی انقلاب

نکاتی درباره‌ی روش مارکس در کاپیتال

خشونت و قدرت

ارزش و قیمت در تئوری مارکسیستی

ماهیت سیاسی حقیقت

NAGHD (Kritik)

Persische Zeitschrift für kritische Gesellschaftstheorie



نقد - سال چهارم - شماره ی یازدهم - آذرماه ۱۳۷۲ - دسامبر ۱۹۹۳

ویراستار: ش - والامنش

نشانی

در آلمان:

Postlagerkarte
Nr. 75743 C
30001 Hannover
Germany

در آمریکا:

NAGHD
P.O. Box 13141
Berkeley, CA. 94701
U.S.A.

حساب بانکی:

NAGHD
نام بانک: Stadtparkasse Hannover
شماره ی حساب: Konto: 36274127
کد بانکی: BLZ: 25050180

فهرست

۳

یادداشت ویراستار

حمید حمید

۷

تأملی تئوریک درباره ی مختصات
جامعه شناختی ایران در دو قرن نوزده و بیست

دوستالر ژیل

۳۳

ارزش و قیمت در تئوری مارکسیستی

ش - والامنش

۴۷

ماهیت سیاسی حقیقت

رومن رسدلسکی

۷۱

نکاتی درباره ی روش مارکس در کاپیتال

۸۶

مهرداد درویش پور

خشونت و قدرت

۱۰۷

میخائیلو مارکوویچ

مقوله ی انقلاب

یادداشت ویراستار

در "بیانیه"ی نقد و در سرمقاله‌های شماره‌های پیشین همواره بر این نکته تأکید کرده‌ایم که طرح و تحلیل مسائل جامعه‌ی ایران، بررسی تحول اجتماعی و تاریخی آن، تحلیل و تعلیل زمینه‌ها و شرایطی که به پایگیری جمهوری اسلامی راه برده‌اند و تصویر چشم‌اندازها و بالقوگی‌های جامعه‌ی ما در راه برپایی جامعه‌ی آزاد و عاری از سلطه و استثمار، یکی از هدفها و وظایف نقد بوده و هست.

در عین حال همواره این نکته را نیز یادآور شده‌ایم که چنین مطالعه و تحلیلی، نه تنها باید داده‌های مشخص این جامعه‌ی معین و تاریخ تحولاتش را موضوع و محتوای خویش قرار دهد، بلکه می‌باید به چنان دستگاه مفهومی و روش رویکردی مجهز باشد که حتی‌الامکان از پس تحلیل مسائل غامض، پیچیده و تازه‌ی جهان امروز برآید و در کشف و فهم ویژگی‌های جامعه‌ی ما، در متن عامیتی اجتماعی و تاریخی توانا باشد. ناتوانی بسیاری از تحلیلهای گذشته و بررسی‌های چند ساله‌ی اخیر، اغلب یا ناشی است از تنک‌مایگی عامل اول (محتوا)، یا از ناسازگاری درونی دستگاه مفهومی و ناکارایی روش و یا هر دو.

در این شماره‌ی نقد نوشته‌ای داریم از حمید حمید تحت عنوان "تأملی تئوریک درباره‌ی مختصات جامعه شناختی ایران در دو قرن نوزده و بیست" که مقدمه‌ای است متدولوژیک به بحثی بسیار مفصل درباره‌ی تاریخ دو سده‌ی اخیر ایران. نویسنده در این نوشته کوشیده است ضمن

اشاره به ناتوانی و ضعف دستگاههای مفهومی‌ای که تاکنون برای تحلیل مسائل جامعه‌ی ایران بکار برده شده‌اند، نقاط عزیمت تئوریک تازه‌ای برای تحلیل تاریخ دو سده‌ی اخیر ایران پیش نهاد. بنظرحمید یکی از عمده‌ترین ممیزات جامعه‌ی ایران بر خلاف جوامعی با "شکل بندی" های مشخص اقتصادی - اجتماعی نه اولویت عملکرد "روابط تولیدی"، بلکه مشخصا اولویت و عملکرد و وضع "نیروهای تولیدی" در آن است. ایران در هیچ مقطعی از این دو قرن گذشته شاهد غلبه‌ی مطلق یک ساختار و لذا تشکل جامعه به یک "شکل بندی" و یا نسخ یک شیوه‌ی تولید... نبوده است... و این جامعه‌ی "چند ساختاری" بدون عبور به یک شکل‌بندی باقی مانده است: "تحلیلهای ناهماهنگ و اطلاق مشخصاتی چون فتودالی، نیمه مستعمره، بورژوازی، بورژوا - کمپرادور و جز اینها همه حکایت از این واقعیت است که سنت جامعه شناختی ما نتوانسته است بطور مشخص تعیین کند که جامعه‌ی ایران در ظرف کدام مقوله‌ی اقتصادی - اجتماعی قرار دارد."

"مقوله‌ی انقلاب" عنوان بررسی تئوریک و تاریخی دیگری است از میخائیلو مارکوویچ مارکسیست یوگسلاو. او در این مقاله که در اواخر دهه‌ی هفتاد نوشته شده و طبعا برخی از داده‌های تاریخی‌اش امروز دگرگون شده‌اند، تلاش دارد مفهوم انقلاب نزد مارکس و کاربست آن نزد مارکسیستها را به مناسبتهای مشخص اجتماعی و تاریخی روشن سازد. اهمیت نوشته‌ی مارکوویچ بیش از فعلیت تاریخی آن، در وضوح تئوریک و سادگی آن است. ترجمه‌ی نوشته‌ی مارکوویچ از متن آلمانی آن‌بعده‌ی رضا سلحشور بوده است.

در همین زمینه نوشته‌ی دیگری در این شماره داریم از مهرداد درویش پور تحت عنوان "خشونت و قدرت". نویسنده کوشیده است با استناد به آراء مارکس و بویژه با توجه به تحلیلهایی که اخیرا در زمینه‌ی جامعه شناسی و روانشناسی اجتماعی صورت گرفته است، به طرح و تحلیل رابطه‌ی خشونت و قدرت بپردازد. بنظر او خشونت قدرت دمکراتیک انقلاب

جنبه‌ی دفاعی دارد، حال آنکه خشونت نظام جباریت ناشی از پرخاشگری سادیستی و ویرانگری غیر دفاعی است: "حکومتها وقتی بر میزان خشونت خود می‌افزایند که اقتدار و اتوریته‌ی خویش را در معرض از دست رفتن بیابند، اما چیرگی حکومت اقلیت که در موارد متعددی به غلبه بر قدرت توده‌ها منجر می‌گردد، تا جایی قابل دوام است که قدرت و اتوریته‌ی آن دست نخورده و سالم باقی بماند."

در این شماره‌ش. والامنش در نقد کتابی تحت عنوان "ماهیت سیاسی حقیقت" نوشته‌ی میشل باره استاد جامعه شناسی دانشگاه سیتی لندن، دیدگاه نویسنده را درباره‌ی مقوله‌ی "ایدئولوژی" نزد مارکس، مارکسیستها و تئوری پردازان امروزی مورد بحث و بررسی قرار داده است. وی بر خلاف میشل باره که میشل فوکو پژوهشگر معاصر فرانسوی را در برابر مارکس قرار داده است، معتقد است که دیدگاه فوکو، اگر چه از مرزهای ارزیابی علم اجتماعی بمراتب فراتر می‌رود، اما دست کم مسلم است که نمی‌تواند علم اجتماعی را همچون علمی پوزیتیو تحمل کند. ارزش دیدگاه فوکو بیشتر در نشان دادن مرزهای علم اجتماعی به مثابه‌ی علمی نظاره‌گر و تأکیدش بر محتوای سیاسی حقیقت است؛ و این دستمایه‌ی دیگری است برای دریافت سرشت نقادانه‌ی علم اجتماعی - تاریخی.

بررسی "روش مارکس در کاپیتال و اهمیت آن برای پژوهشهای جدید درباره‌ی مارکس" عنوان سخنرانی‌رومن دسدلسکی در سمیناری است که در ۱۹۶۷ با شرکت نظریه پردازانی چون نیکوس پولانزاس، آلفرد اشمیت، اسکار نکت، ارنست مندل، ورنر هوفمان و دیگران در آلمان برگزار شد. دسدلسکی بر آنست که مارکس برای مسئله‌ی شکل - محتوا در روش اهمیت بسیاری قائل بود و خود را ناگزیر می‌دید نظریه‌پردازان کلاسیک را دائما نقد کند: "مسئله‌ی شکل و محتوا تنها امر تفاوت گذاری بین دوره‌های گوناگون اقتصادی را در بر نمی‌گیرد، زیرا آنچه مارکس بهنگام بررسی اقتصاد سرمایه‌داری به آن می‌پردازد، اشیاء

نیستند، بلکه فرآیندهای اجتماعی‌ای هستند که در پوشش شیئی ظاهر می‌شوند. "ترجمه‌ی سخنرانی‌سده‌لسکی را از متن آلمانی آن‌امیر هاشمی بعهدہ داشته است.

در این شماره‌ی نقد همچنین نوشته‌ای داریم ازدوستالر ژیل تحت عنوان "ارزش و قیمت در تئوری مارکسیستی: یک بحث دیرینه سال". اهمیت این نوشته که به یکی از مهمترین مسائل و معضلات تئوری مارکسیستی یعنی مسئله‌ی تبدیل ارزشها به قیمتها پرداخته، بیشتر از آنکه در نقد و تحلیل مشروح این مسئله باشد، ذکر تاریخچه‌ی نسبتاً دقیق و کتابشناسی ارزنده‌ای برای این بحث است. نوشته‌ی دوستالر ژیل را از متن فرانسوی آن‌امید برومند به فارسی ترجمه کرده است.

حمید حمید

تاملی تئوریک درباره‌ی مختصات جامعه‌شناختی

ایران در دو قرن نوزده و بیست

این نوشته را به دکتر امیر حسین آریانپور به خاطر همه‌ی آنچه از او آموختم و بخاطر غربت غمگنانه‌اش در وطن تقدیم می‌کنم.

مدخل

بقصد شناسایی واقعیت جامعه‌شناختی جامعه‌ی ایران طی دو قرن گذشته بیش و پیش از هر چیز باید به "شاکله‌ی" اجتماعی و اقتصادی آن نظری دوباره افکند و در این میان و در بدایت امر بر موقع آن به مشابهی یک "شکل‌بندی" (Formation) یا نظامی "چند ساختاری" (Multi-structural) روشنی بخشید و تفاوت این دو را بخصوص از منظر نیروهای عامل در آن یعنی نیروهای متجانس طبقاتی یا نیروهای نامتجانس ولی سر در هم ساختاری مشخص ساخت و در زمینه‌ی چنین برآوردی قرارگاه جامعه را از لحاظ وضع مشخص "گذار" آن تقویم کرد.

کار من در این طرح اجمالی در حقیقت ترسیم کلیاتی نگرشی [تئوریک]

بمنظور چنین دوباره نگری است. طبیعی است که سودمندی اصول این نگرش زمانی است که از داده‌های اجتماعی - اقتصادی و سیاسی طی دوره‌ی زمانی که مورد اشاره‌ی من است تحلیل و تعمیمی مشخص بعمل آید، به این معنی که اصول این نگرش با واقعیت‌های عینی جامعه طی دوران مورد نظر تسجیل شود. کاری با چنان وسعت عجالتا از این کلیات بر نمی‌آید و خود کار تفصیلی دیگری است. ضمن اعتقاد به اصول کلی این نگرش هنوز آن را "آیه‌ای منزل" تلقی نمی‌کنم و معتقدم که قوام و کمال آن، یاری و مدد تیزبینانه‌ی همه‌ی کسانی را که در این باره صاحب رأی و نظرند می‌طلبد.

تنبیه

جامعه‌ی ایران به مثابه‌ی یک نظام چند ساختاری معین طی دوست سال گذشته تا امروز اگر چه تند و کند، در روند پیوسته‌ی گذار بوده است. آنچه که نقش نیروی محرکه‌ی تحولات اجتماعی طی این دو قرن را ایفا کرده است نه کارکرد "طبقاتی" به معنای متعارف جامعه‌شناختی این مفهوم بلکه مکانیسم پیچیده‌ی ساختارهای اقتصادی، سیاسی و آرمانی است: ساختارهایی که در هیچ طبقه‌ای متجانس نبوده و اگر عناصری از طبقه‌ی معینی را در خود داشته‌اند با طبقه‌ای دیگر نیز لزوماً از طریق رگه‌های کارکردی، بخصوص رگه‌های "ناخودآگاه" تاریخی - آرمانی پیوند داشته‌اند، از آن تاثیر گرفته و بر آن مؤثر افتاده‌اند. پس از این خواهم گفت که چگونه این وضعیت "چند عاملی" به مقوله‌ی مبارزه‌ی طبقاتی در جامعه‌ی قرن نوزده - بیستمی ایران سرشتی کاملاً ویژه بخشیده است. بی‌توجهی به این واقعیت سبب شده است تا کوهی از آثار که از سوی کارشناسان اجتماعی - اقتصادی در داخل و خارج کشور در باب علتجویی تغییرات و اخیراً علل بروز و شقاق انقلاب ایران نوشته شده است اگر عواقب سوپی در القاء دریافته‌ی نادرست دربر نداشته دست کم راه بجایی نبرد و این مهم همچنان سربه مهر و در پرده‌ی ابهام باقی بماند.

وجوه تعبیری جاری

بطور کلی آثار با اهمیتی را که به بررسی دوران مورد نظر ما اختصاص دارند می‌توان به دو گروه عمده و گروهی میانی تقسیم کرد.

۱- گروهی آثاری که عمدتاً به عناصر آرمانی و اخیراً صرف فرهنگی و مالا ساختارهای روساختی جامعه بذل توجه کرده‌اند و با الویت بخشیدن یا به تعبیر دیگر با "مطلق کردن" عناصر آرمانی و رویکردی شبه وبری (Weberian) چهارچوبی سترون برای رهیابی علمی به شناخت جامعه‌ی ایران ساخته و پرداخته‌اند.

۲- گروه دوم آثار از آن کسانی است که همت خویش را دقیقاً بر تحقیق از شرایط مادی تکنولوژیک و گاه روابط تولیدی به مثابه‌ی عامل مطلق تحولات مصروف داشته‌اند. از این گروه پاره‌ای احکام کلیشه شده‌ای از ماده‌گرایی اقتصادی و مکانیستی مارکس‌گرایان قرن نوزدهمی بین‌الملل دوم را در مورد جامعه‌ی ما بکار برده‌اند بدون آنکه از تیزبینی‌های لنین مثلاً در "رشد اقتصادی روسیه" درسی گرفته باشند.

۳- در کنار این دو گروه لزوماً از تکنگاریها و رسالات منفردی می‌توان نام برد که اینجا و آنجا اگرچه عموماً به یکی از دو گروه فوق متمایلند مع‌الوصف خصیصه‌ی جالبی در آنها وجود دارد که اگر نسبت به "خط مایه‌های جوهری آنها توجه دقیقی بعمل می‌آید به راهگشاییهای ارجمندی می‌انجامد. مشخصه‌ی جالب این گروه میانی، توجه آنها به این مهم است که بررسی واقعیت‌های تاریخی، اجتماعی، اقتصادی و سیاسی جامعه‌ی ایران نشان از این حقیقت دارد که سیر تحولی آن سرشتی "یگانه" و خاص خویش را داشته است. با وجود چنین خصلت و هشدار مطلوبی در کار همه‌ی این گروه نیز یک نقیصه‌ی عام می‌توان یافت و آن اینکه در آنها پاسخ به این پرسش اساسی که بالاخره چه "عناصری" بوجه مشخص خصوصیت این "یگانگی" را متعین می‌سازد ناگفته باقی می‌ماند. (۱)

ساخت طرح: طبقات یا ساختارها؟

غالباً براین حکم درست تکیه می‌شود که کشورها و جوامع عمدتاً باید از لحاظ ساخت اقتصادی و مالا طبقاتی خود طبقه‌بندی شوند و بر سر این مهم پافشارده می‌شود که "شکل‌بندی" اقتصادی - اجتماعی مسلط در یک کشور معین، "ساخت" و "بار" اجتماعی آن کشور را متعین می‌کند. معنای باطنی این تأکیدات متوجه این غایت جامعه‌شناختی است که تنها از طریق طبقه‌بندی "طبقات" می‌توان روند تحولات و مکانیسم اجتماعی، سیاسی و فرهنگی جماعات بشری را شناسایی کرد. اگر از چنین تعبیری این معنا برآید که "طبقات" به مثابه‌ی جماعتی بسته که ملاط تولید و روابط مادی محصور در آن جماعت با اهرمهای آرمانی و عقیدتی خاص آن جماعت بسته آنها را بطور آهنگین از طبقات دیگر جدا می‌سازد و حیات نفسانی و مادی "خاص" به آنها می‌بخشد در مبارزه‌ی بین طبقاتی عامل تحولات اجتماعی‌اند در اینصورت من به قید تأکید قائلم که این احکام یا معیارها ممیزه‌ی مقوله‌ی خاص کشوری چون کشور ما نیست و کاربرد این حکم به وجه مطلق در مورد جامعه‌ای چون ایران متضمن عواقب شناخت‌شناسی بسیار نامیمونی است. یکی از عمده‌ترین ممیزات جامعه‌ی ایران برخلاف جوامعی با "شکل‌بندی"های مشخص اقتصادی - اجتماعی نه اولویت عملکرد "روابط تولیدی" بلکه مشخصاً اولویت عملکرد و وضع "نیروهای تولیدی" در آن است. براساس چنین حکمی ما نمی‌توانیم ویژگیهای تحول اجتماعی ایران را بدون تحقیق از ماهیت ساختارهای اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و آرمانی نیروهای درگیر در آن و اشکال و صور "ارتباطی" و "پیوندی" بین این نیروها در عرصه‌ی روابط روپنایی و زیربنایی شناسایی کنیم. شاکله‌ی ساختاری ایران نه یک مقوله‌ی همگون بلکه پدیده‌ای نامتجانس و پیچیده بوده و هست. در چنین شاکله‌ای "عوامل" ساختاری متعددی که گاه همسنگ و گاه ناهم‌سنگ بوده‌اند به تحولات خط و غایت بخشیده‌اند. لذا پیامدهای آرمانی مطلق‌سازهای یکسونگرانه و رویکردهای "تک عاملی" به ارائه‌ی مفاهیم ناسنجیده‌ای انجامیده که یا چون تحلیل "غرب زدگی" با

استندهای مخدوش و از لحاظ تاریخی نادرستی علاوه بر تشدید باور کینه‌توزانه و احیاء "تعصبات مقدس" من و او متوجه هیچ ناکجاآبادی نگشت و یا به طرح مدینه‌ی "ولایت فقیه" فرجام یافت که گفتمان آن نهایتاً روالی قرون وسطایی، شریعت سالارانه و "دولت‌خدایی" بخود گرفت. واقعیت این است که پویایی‌های اجتماعی در جامعه‌ی قرن نوزده و بیستمی ایران نه منبعث از مکانیسم طبقه و یا طبقات به معنای کلاسیک آن بلکه ناشی از عملکرد ساختارهای گوناگون یعنی هم‌کردی انواع کثیری از اقتصادیات اساساً متفاوت و لذا انواع گوناگونی از "روابط تولید" و "نیروهای تولید"، فرهنگ سیاسی و باورهای آرمانی متعلق به نیروهای متعلق به آن ساختارها بوده است. این ساختارها "بازمانده‌هایی" ناچیز از بدنه‌ی "طبقه‌ای منقرض" نبودند بلکه "خوشه‌های" سردرهم و انبوهی از روابط تولیدی متفاوت ولی درهم تنیده بودند که ضمن کنش متقابل، پیچیده و متغیری نسبت به یکدیگر واجد "وضع مقابل" ستیزه‌گرانه و غیرستیزه‌گرایانه بودند. علاوه بر این آنها رشته‌های از سرچشمه بریده شده از شیوه‌هایی "منسوخ" از یک تولید یا فرهنگ نبودند بلکه نهرهای سیال و زنده‌ای بودند که از سرچشمه‌های جوشان تاریخ و سنت منشاء می‌گرفتند و با بهم پیوستن و گاه قطع کردن خود وسعت، عمق و پویایی ویژه‌ای به حیات اجتماعی ایران می‌بخشیدند. در این روند "باهم بودگی" و درعین حال "تقابل" نه برنده‌ای وجود داشت و نه بازنده‌ای. آنچه که بوده "درهم آمیختگی" نسبتاً نیرومند و ثابتی از ساختارهایی بود که جامعه‌ی "ثابت" و درعین حال "متغیر" چند ساختاری ایران را فراهم آورد. بر این نکته تأکید می‌ورزم که دقیقاً و درست در همین مکانیسم "ثبات" و "تغییر" ویژه است که مشخصه‌ی "یگانه‌ی" گذار جامعه‌ی ایران قرار دارد.

ساختار و شکل‌بندی

ابتداء بر ساختاری بودن جامعه‌ی ایران و تأکید بر پویایی ساختاری و نه طبقاتی آن طبعاً این پرسش دغدغه‌برانگیز را به میان می‌آورد که مقوله‌ی ساختاری و چندگانگی آنها به آن معنی که ما جامعه‌ی خود را به آن

متصف می‌کنیم با مقوله‌ی "شکل‌بندی" اقتصادی - اجتماعی دارای چه نسبتی است؟ به تعبیر دیگر اگر مکانیسم ساختاری عامل عمده‌ی تحولات اجتماعی در ایران تلقی می‌شود با توجه به اینکه اساساً تحقق هر شکل‌بندی اقتصادی - اجتماعی به نقش اقتصادی و سیاسی "طبقه" یا طبقات ناظر است در اینصورت جامعه‌ای چون جامعه‌ی ایران "چگونه" و "کجا" توانسته است به مرحله‌ی یک شکل‌بندی عبور کند؟ پیش از پاسخ به این پرسش اهرمی ذکر مواردی را ضروری می‌دانم.

یک ساختار اقتصادی - اجتماعی وجود تاریخی و مشخص یک شیوه‌ی تولید و مظهر یک مکانیسم فرهنگی معین است. پس از آنکه ساختاری - در اینجا عجالاً منظور ساختاری اقتصادی است - بوجود آمد به مثابه‌ی شیوه‌ای جدید از تولید برای مدتی باقی می‌ماند. اما زمانی که وجه یا شیوه‌ی تولید متعلق به آن بقدر کافی رشد کرده و استقرار و سلطه یافت و نیروهایی که مبین آن شیوه‌اند با مسلط ساختن مکانیسم مادی و فرهنگ سیاسی خود و اختلال بنیادی دیگر ساختارها و فراخوانده شدن نیروهایی بیرون از آن ساختار بدرون مکانیسم آن و تشکل ساختمانی آن در اثر آن اختلالها از یکسو و قوام درونی آن از لحاظ تجانس مادی و فرهنگی بصورت یک "طبقه‌ی" مشخص قدرت سیاسی را بدست گرفت و دیگر ساختارهای اجتماعی را چون تابعی از مکانیسم مادی و هژمونی آرمانی خود درآورد و نیروهای درونی آن در خود انسجام یکپارچه یافتند، در این هنگام ما دیگر نه با یک ساختار بلکه با یک طبقه و البته طبقه‌ای حاکم و سیاسی مواجهیم که بدنه‌ی مادی و معنوی آن از طریق سلطه جامعه را به دوران ورود در یک شکل‌بندی اقتصادی - اجتماعی در غلظت‌انیده است. در چنین حالتی ساختار و نیروهای وابسته به آن معضلات عمده‌ی دوران گذار خود و از آن جمله مسئله‌ی "چه کسی پیروز است" را حل کرده است و به مرحله‌ی یک شکل‌بندی گذر کرده است. در پایان تحول یک ساختار به یک طبقه و لذا انتقال آن از طریق سلطه به یک شکل‌بندی معین غالباً "اعقاب" و "مورثی" از ساختارها و یا احتمالاً شکل‌بندی پیشین باقی می‌مانند و در این هنگام شیوه یا شیوه‌های تولید منسوخ اگر چه زنده‌اند اما واجد "تفاذ کلام" نیستند،

اگرچه دشمنی در کمین‌اند. در این وضع ما در درون شکل‌بندی شاهد ساختارهایی محتضر هستیم که از هیچ امکانی برای توانبخشی خود و احراز مقام مجدد سلطه و دست‌یازیدن به مبارزه‌ی صریح یا پنهان با شکل‌بندی مسلط در نمی‌گذرد.

جامعه‌ی ایران دستکم طی دو قرن گذشته که موضوع اشاره‌ی من است در حقیقت مظهر و مصداق هیچیک از این حالات نبوده است. ما در هیچ مقطعی از این دو قرن شاهد غلبه‌ی مطلق یک ساختار و لذا تشکل جامعه به یک "شکل‌بندی" و یا نسخ یک شیوه‌ی تولید و غلظش آن در مقام "کمین" بالقوه نبوده‌ایم. در ایران ساختارهایی تحت جاذبه‌ی عواملی، دگرگون، تضعیف یا نیرومند شده‌اند اما همه گاه این جامعه، جامعه‌ای "چند ساختاری" بدون عبور به یک شکل‌بندی باقی مانده است. تحلیل‌های ناهماهنگ و اطلاق مشخصاتی چون فئودالی، نیمه مستعمره، بورژوازی، بورژوا - کمپرادور و جز اینها همه حکایت از این واقعیت است که سنت جامعه‌شناختی ما نتوانسته است. بطور مشخص تعیین کند که جامعه‌ی ایران در ظرف کدام مقوله‌ی اقتصادی - اجتماعی قرار دارد. در ایران ساختارهایی گوناگون از لحاظ جامعه‌شناختی، "با هم" و "از هم" زیسته‌اند. در تمامی دو سده‌ی ۱۹ و ۲۰ وجه اجتماعی کشور ما دارای شاکله‌ای بوده است از ساختارهایی "درهم" و درعین حال "در خود" متشکل از کشاورزی طبیعی - پدر سالاری، دهقانی - عشیرتی، تولید کوچک کالایی، سرمایه‌داری خصوصی که غالباً شکل تجارت و بازرگانی داخلی و خارجی و اشتغال صنفی بخود گرفته است و سرمایه‌داری دولتی که بنحو پیوسته گاه به سرمایه‌ی نزولی داخلی و گاه به سرمایه‌ی خارجی متکی بوده است. این ساختارها اگر چه در چهارچوب و وجود مادی خود ساختارهایی با حصارهای معین بشمار می‌آمدند، ساختارهایی بسته نبودند و از طریق مجاری متعدد با ساختارهای دیگر در ارتباط و پیوند بودند. پیوند پیچیده‌ای که تمامیت آن را ملاطی آرمانی و معتقداتی سنتی - فرهنگی سخت بهم وابسته می‌ساخت.

اخیراً از جامعه‌ی "چند ساختاری" با توجه به الگوهای غربی تعاریف و

تعابیری بعمل می‌آید که هم معنی گرفتن آنها با تعبیر ما و اطلاق آن تعاریف به جامعه‌ی ایران بویژه در ارتباط با بستگی مفاهیم چند ساختاری و "مرحله‌ی گذار" معنی و قصد ما را از پایه مخدوش می‌سازد. یکی سازی مراحل تحولی جامعه‌ای چون ایران با ادوار گذار در غرب معمولاً از این تعبیر نادرست ناشی شده است که الگوی چند ساختاری به مثابه‌ی یک "شکل‌بندی" تلقی شده است. در این معنی جامعه‌ی چند ساختاری یک شکل‌بندی معین تصور شده است. بنابراین تعبیر جامعه‌ی چند ساختاری یک شکل‌بندی اجتماعی - اقتصادی، متضمن ملغمه‌ای از بازمانده‌هایی از روابط تولیدی متفاوت است. چنین قولی با واقعیت وجود شناختی مفهوم "چند ساختاری" که ما بر آن قائلیم سراسر مغایر است. قائلین به چنان قولی هنوز نمی‌دانند که تاریخ تا هم امروز هیچ موردی از یک شکل‌بندی کاملاً "خالص" نشان نمی‌دهد. آنها هنوز نمی‌دانند که شکل‌بندی سرمایه‌داری از آنروی بعنوان یک شکل‌بندی تلقی می‌شود که روابط حاکم بر آن نظم مطلق و حاکمیت سرمایه‌ی مالی و انحصاری با تمامی مظاهر و شاخه‌ها و عوارض و مکانیسم اصلی و جنبی برآمده از ماهیت آن است. با اینهمه چگونه می‌توان در پاره‌ای از ایالات امریکا روابط تولیدی‌ای را ندید که اگر چه بطور عام زیر سلطه‌ی مکانیسم اقتصاد سرمایه‌داری است ولی بدون هیچ پیوند جوهری یا تاثیر نافذ بر مکانیسم آن اقتصاد به حیاتی قرون وسطایی و بدوی ادامه می‌دهد. چگونه می‌توان از یاد برد که در جامعه‌ی به اصطلاح "سوسیالیسم موجود" ضمن غلبه‌ی عام وجهی از روابط سوسیالیسم دولتی، جمهوری‌هایی با اقتصادی عقب‌مانده وجود داشتند که با تمامیت روابط تولید حاکم و مطالبات آن در تعارضی ناهمساز بودند. اطلاق جامعه‌ی چند ساختاری به اینگونه جوامع یک خبط جدی جامعه‌شناختی غربی است. لذا یکی گرفتن آن با تعبیر ما از جامعه‌ی چند ساختاری و اطلاق آن به جامعه‌ی ایران خطای فاحش دیگری است. نباید نادیده گرفت که در چنان شکل‌بندی‌هایی ساختارهای مندرس اگر چه به اقتضای نیاز طبقاتی و دوام رویه‌ی سنتی، گذرانی لنگان دارند ولی دربالندگی، نکث، یا حرکت و بود و نبود روابط تولید حاکم یا

کمترین تاثیری اعمال نمی‌کنند و یا تاثیرشان تنها در تحکیم مبانی نظم حاکم از طریق عواید مالیاتی یا نقش مصرفی است. چنین وضعی دقیقاً جز آن وضعیتی است که در جامعه‌ی چند ساختاری‌ای نظیر جامعه‌ی ایران حاکم بوده و هست. در این جامعه ساختارهای گوناگون و نیروهای درگیر در آن ضمن ارتباط حیاتی که بین جزء و کل آنها موجود است درعین حال با خود و با دیگری‌اند و این پیوند دیالکتیکی شاکله‌ی معینی به جامعه‌ی ایران بخشیده است که شناخت ماهیت آن مستلزم شناسایی مکانیسم پیچیده‌ی این "باخود" و "با دیگری" بودن همسازها و تضادهای خاص ناشی از آن و "یگانگی" سیستمی این شاکله است.

گذار و در هم تنیدگی داده‌هایی تاریخی

گفتیم که جامعه‌ی ایران در تمامی دو سده‌ی گذشته به اقتضای وضع و سرشت ساختاری‌اش جامعه‌ای در حال گذار بوده است. اینک در بیان مفهوم "گذار" باید به این مهم توجه داشت که در گستره‌ی اقتصاد سیاسی دوره‌ی گذار شامل "زمانی" است که طی آن یک شکل‌بندی، مغلوب شکل‌بندی دیگری می‌شود و یا یک ساختار پویا با غلبه بر ساختارهای مشابه دیگر به خود مقام حاکمیت و سلطه می‌بخشد. قصد از این "زمان" آن دوره‌ی زمانی است که لازمه‌ی سازگاری بازمانده‌های شکل‌بندی یا ساختار پیشین با نیازهای شکل‌بندی جدید یا مغلوبیت در برابر آن است. با توجه به چنین توضیحی بیاور من جامعه‌ی ایران در تمامی دو قرن گذشته در هیچ مقطعی از چنین وجه معینی از "گذار" برخوردار نبوده بلکه تمامیت آن طی این مدت زمانی، در استمرار نامنقطعی از گذار بوده است. طرفه آنکه حتی در شرایط بروز تحولات انقلابی، مبارزه نه بین نیروهای ساختاری بلکه مظهر ائتلاف تنگاتنگ آن نیروها علیه استعمار خارجی یا حکومت‌های خودکامه‌ی داخلی بوده است. به این معنی دوران گذار در جامعه‌ی ایران یک دوران مستمر تمام ساختاری است که نه پیش و نه امروز زمان پایانی آن فرا نرسیده است. حوادثی چون انقلاب بهمن ۵۷ و انتقال حاکمیت سیاسی از مشروطیت

خودکامه‌ی سلطنتی به ارتجاع خودکامه‌ی دینی بهیچ معنی در واقعیت این استمرار گذاری تغییری بوجود نیاورده بلکه تنها ابزار سرکوب را جابجا ساخته است. به این اعتبار ما مقوله‌ی چند ساختاری را برای مشخص کردن شالوده‌ی اقتصادی - آرمانی یک جامعه‌ی انتقالی بکار می‌بریم که زمان تاریخی و جامعه‌شناختی "گذار" آن هنوز بسر نیامده است. در چنین جامعه‌ای چندین رابطه‌ی تولیدی و رویه‌ی فرهنگی عقیدتی وجود دارد که نیروهای آن در ترکیبی "با هم"، "از هم"، "در هم" و "بر هم" حضور دارند. در چنین هیئت منظومه‌ای وابستگان و متعلقین به روابط تولیدی یا رویه‌های عقیدتی فعالند و ضمن تاثیر و تاثیر تاریخی و متقابل هیچیک کیفیت اساسی خود را از دست نداده‌اند. چنین خصیصه‌ای بدلیل حضور فعال و جاندار ساختارها در روابط تولید تمامیت جامعه از یکسو و همسازی آرمانی نیروهای درگیر در ساختارها از سوی دیگر بوده است. نادیده نمی‌گیریم که تحریکات سیاسی معین و دخالت عوامل مرتجعی در طول دو قرن گذشته به حوادث خونینی منجر شده است، ولی تنها یک پژوهش جامعه‌شناختی تحلیلی بخوبی نشان می‌دهد که درست پس از فرونشستن آتش آن تحریکات و دخالتها، نیروهای ظاهراً متخاصم در کنار یکدیگر زیسته‌اند و بدنه معنوی اکثریت آنها از آنچه که بر آنها تحمیل شده است ناراضی و پشیمان بوده‌اند. همه‌ی این موارد بر یکتنگی جامعه با تمامی تنوع ساختاری‌اش تاکید می‌کند. در این باره یحتمل که اشاره به موردی ادعای ما را تصریح کند.

تهاجم اقتصادی و مالی سرمایه‌داری به ایران محققاً در تحول اجتماعی دوران متاخر ایران مؤثر افتاد و تغییرات فکری و مادی معینی را موجب شد. سرمایه‌ی خارجی بیش از هر چیز نه تنها بر سر اشاعه‌ی نوعی روابط سرمایه‌داری کوشید بلکه مهمتر از آن به مکیدن ذخایر کشور تا حد ممکن اقدام کرد و دستهای معینی در این راستا کوشیدند تا بدون تدارک هرنوع زمینه‌ی بومی فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی دیوارهای رویه‌های سنتی تولید و آرمان را در راستای رابطه‌ای سرمایه‌دارانه بر اساس الگوی غربی دچار شکاف کنند. نتیجه‌ای که از این تهاجم عاید

آمد بدلیل حضور و وجود زنده و پویایی تنگاتنگ نظم ساختاری متضاد با اهداف مدافعان و مروجین سرمایه‌ی خارجی بود. رشد پاره‌ای از بخشهای متعلق به این نوع تولید بدلیل بریده بودنش از کل ماهیت روابط تولید و ساخت ذهنی نیروهای جامعه توان رشد منفرد نیافت. طرفه آنکه خود چون زائده‌ای ناهمگون در حلقه‌ی ساختارهای جامعه درآمد. این ناهمگونی طبعاً با خود عناصر روساختی معینی را موجب شد و به تغییراتی در اندیشه و رویه‌های حقوقی و اداری و میزان گذارهای اقتصادی - اجتماعی انجامید، ولی مالا بدلیل ناهمخوانی‌اش با مکانیسم آرمانی و تولیدات سنتی و ریشه‌داری این عناصر در تمامیت بدنه‌ی اجتماعی، تنها روح کلی جامعه را جریحه‌دار، بیمار و پرخاشگر ساخت: پدیده‌ای که عاقبت آن عاقبت اندوهبار امروز جامعه‌ی ماست. این تجربه درس آموزنده‌ای بود که حکایت از این واقعیت داشت که تغییر مطلوب در ساختمان اجتماعی جامعه‌ی ایران، بدلیل سنت دیرینه‌ی همزیستی ساختارها و همنوایی تاریخی آنها در تامین نیازهای عمومی جامعه و دلمشغولیشان برای مقاومت در برابر هر مخاطره‌ای که دیگری را لطمه‌پذیر سازد، از طریق یک سیاست سنجدیه‌ی سوسیالیستی بسیار عملی‌تر است تا با اعمال سیاستهایی سرمایه‌گرایانه که بطور کلی جز با انهدام سیاستها و رویه‌های سنتی تولید و فرهنگ تحقق پذیر نیست. بهر ترتیب طی شرایطی که به آن اشاره کردم، نفس ماهیت جامعه‌ی چند ساختاری ایران، آن رابطه را چون آمیبی که تقطیع شده باشد به اجزاء بیقواره‌ای تقسیم کرد و بدین ترتیب نهادهایی مبتنی بر سرمایه‌ی مالی خارجی، سرمایه‌داری خصوصی بومی با علایق دورگه‌ی سنتی و غربی که خود عمدتاً متضمن دو نوع مشخص واحد سرمایه‌داری کوچک و بزرگ محلی بود از شکم یکدیگر روئیدند. این واحدها که از منظر اهدافشان می‌بایستی گرایش ترقی خواهانه داشته باشند، در عمل به اقتضای تضادشان با غایبات و رویکردهای ساختارهای سنتی - مادی و معنوی - نتوانستند بر آن ساختارها لطمه‌ی مرگ‌آور وارد آورند و مبانی لازمه‌ی نوعی بازآفرینی و تجدد را در آنها پی گذارند. سهل است که حتی توانایی آنرا نیافتند که بدون "انکاء" به آن

ساختارها به عمر خود ادامه دهند. توجه به این واقعیت نه تنها از منظر شناخت‌شناسی اجتماعی بلکه مهمتر از آن از لحاظ تقویم و درک پیچیده‌ی جامعه‌ی ایران در جریان "گذار"ش اساسی است.

"با هم بودگی" ساختارها در جامعه‌ی قرن نوزده - بیستمی ایران بخصوص از توجه به امر "بازتولید" برمی‌آید. طی آن دوره‌ی زمانی در هیچ ساختاری "بازتولید" صرفاً بر پایه‌ی عملکرد محصور آن ساختار عملی نشده است. فرهنگ سیاسی دوران انقلاب مشروطیت بنحو صریحی حکایت این عدم انحصار و مؤید برخورداری آن از عناصر گوناگون موجود از ساختارهای مختلف در ساخت آرمانی جامعه است. بدین منوال هر ساختار در "بازتولید" بنحوی متکی "به" کنش متقابل و همکوشی با ساختارهای دیگر بوده است. چنین اتکاء و اقتضایی چه در زمینه‌ی تولید و چه در عرصه‌ی توزیع و چه در مبادله و مصرف صادق افتاده است و شگفت آنکه چنین وضع اتکایی به تحقق و تظاهر چنان شاکله‌ی روبنایی ویژه‌ای انجامیده است که در بسیاری از تکانهای اجتماعی بدون آنکه ریشه‌های مادی خود را عیان کند و یا نشانی از تضادهای درون ساختاری را متظاهر سازد حرکات توده‌ای وسیع و گاه نافذی را سبب شده است. تردیدی نیست که چنین بازتولیدی که دارای سرشت متکی و متقابل بوده، از لحاظ تاریخی در معرض تغییراتی قرار گرفته است. مع‌الوصف تا زمانی که نظم چند ساختاری غالب بوده - یعنی تا هم امروز- این "انضمامیت" و ماهیت اتکایی عناصر آن از میان نرفته است. توضیح دیگری حکم ما را می‌تواند تصریح کند. در تاریخ دو قرن اخیر ایران، سرمایه‌داری خصوصی که در چهارچوب کلی مقوله‌ی تجار شمایل اولیه‌ی خود را مشخص کرد با اینکه لزوماً و به اقتضای ماهیت خود در پی دست یافتن به نوعی سلطه بود ولی چنین قصدی را نه تنها به بهای قربانی کردن و نسخ ساختارهای دیگر طلب نمی‌کرد بلکه زمانی که صریحاً به مبارزه‌ی سیاسی علیه حاکمیت و سرمایه‌ی خارجی آغاز کرد خود را "وکیل تمام مردم ممالک محروسه" و مدافع بخشهای بومی دیگر تولید و لذا وابسته به آن ساختارها تلقی کرد و به این طریق در مقطع خاصی ضمن فراخوان توده‌ای وسیع وظیفه‌ی خطیری را بعهد

گرفت. گرایش ترقی خواهانه‌ی سرمایه‌ی خصوصی داخلی در مقام معارضه با اشاعه‌ی سرمایه‌ی خارجی نه تنها در روند کلی سلطه جویی خود خواستار امحاء ساختارهای بومی دیگر نبود [چیزی که سرمایه‌ی خارجی قویاً به آن متوجه بود] بلکه بدلیل وابستگی و درهم تنیدگی ریشه‌ای با آن ساختارها، حامی ماندگاری و رونق و قوام و بقای آنها بود (۲). نکته‌ی روانشناختی ناگفته‌ای در این اثتلاف و حمایت توده‌ای مؤثر افتاد و آن حمایت سرمایه‌ی خارجی از موجودیت حکومتهای خودکامه بود، واقعیتی که نه تجار بلکه تمامی بدنه‌ی اقتصادی و اجتماعی جامعه را بیکسان تهدید می‌کرد. رابطه‌ی "با هم" و "در هم" بودگی ساختاری را در مورد مقوله‌ی تجاری ایران در واقعه‌ی رژی بخوبی می‌توان یافت. اگر چه ظاهر حوادث بیانگر این مطلب بود که "اعطای امتیاز بر موقعیت چهار گروه از تجار تاثیر بد" (۳) می‌گذاشت، به این معنی که "هزاران خرده فروش تنباکو که برابر شرایط امتیاز اجازه نداشتند بطور مستقیم از کشت کنندگان یا از تجار عمده... تنباکو بخرند... و تجار عمده فروش و صادر کنندگان... و تجار و کارفرمایان دیگری که در کار کشت تنباکو و بعمل آوردن آن سرمایه‌گذاری کرده بودند" (۴) در معرض صدمات مالی سنگین قرار می‌گرفتند ولی اسناد مسلم دیگری حکایت از این مهم دارد که تهاجم سرمایه‌ی خارجی تمامی بدنه‌ی ساختاری جامعه را به تکان واداشته بود و توده‌های وسیعی از مردم و اصناف و کشاورزان که به یکسان در معرض زخم پذیری انحصار خارجی قرار می‌گرفتند نیروهای عمده از ساختارهای متعدد جامعه برای پیشاهنگی مبارزه بوده‌اند و به تعبیر امین‌السلطان "زراع و تجار و رعایای دولت علیه به مقام عرض و اظهار مضار (رژی) برآمدند" (۵). سخن درستی است که "از طبقات و رده‌های اجتماعی، توتونکاران و تنباکوکاران، تنباکو فروشان و خاصه تجار عمده‌فروش و صادر کنندگان تنباکو بودند که هستی شان مستقیماً مورد تهدید دستگاه رژی قرار می‌گرفت." (۶) اما جز این "رده‌های اجتماعی شهر نشین که در صحنه‌ی تظاهرات شرکت داشتند عبارت بودند از: کسبه‌ی بازار، پیشه‌وران، گروهی از طلاب مدرسه، زنان و مردم کوچه بازار... حضور مجموع

آن گروهها نیروی بالقوه مهمی را می‌ساخت... فکر فعال انقلابی بچشم می‌خورد. (۷) آنچه که واقعه‌ی رژی بهانه‌ی آن بحساب می‌آید این حقیقت صریح بود که مردم "از وضع اغتشاش آمیز دولت و سلطنت بستوه" (۸) آمده بودند. از باب نمونه کافی است که به این نکته اشاره کنم که از وقایع همان ایام "طغیان مشهد خصلت سیاسی محض داشت. از حد اعتراض بر امتیاز دخانیات گذشت و استیلای سیاسی غربی را محکوم کرد." (۹) بدین ترتیب اگر چه نیروهای گوناگون با اغراض و بنیانهای آرمانی و اقتصادی گوناگون در نهضت حضور داشتند ولی بنحو تنگاتنگ بدنه‌ی واحدی را علیه سلطنت و سرمایه‌ی خارجی می‌ساختند و هیچیک ضمن برخورداری از نیت خاص نیات گروهها و ساختارهای دیگر را نادیده نمی‌گرفت. طرفه آنکه در این حضور تنگاتنگی در بسیاری از موارد نوک تیز حمله را علیه متشرعین و فقها متوجه می‌ساختند که با رژی و سلطنت یکدلی نشان می‌دادند.

از همه‌ی آنچه گفتیم چنین برمی‌آید که در جامعه‌ی دو سده‌ی گذشته‌ی ما قشرها، گروهها و عموماً ساختارهای اقتصادی - اجتماعی پدیده‌هایی "بسته" نبوده‌اند. زمانی که به این مهم در ارتباط با لایه‌های بالایی جامعه که در همه‌ی ساختارها نمایندگان داشته‌اند نگریسته شود درمی‌یابیم که "بویژه دو چیز آنها را با یکدیگر متحد می‌ساخت: پیوندهای زناشویی و مالکیت بر زمین. مردان "شمشیر" از طریق وراثت، پیوندهای خانوادگی و بویژه در اختیار داشتن منصب در ایالات صاحب املاک وسیعی می‌شدند... اعضای دیوان سالاری نیز بهمین سان با خرید زمین املاک وسیعی را صاحب می‌شدند و بدین ترتیب دو طبقه یعنی مردان شمشیر و مردان قلم به یکدیگر می‌مانستند. تجار بزرگ تمایل داشتند مازاد سرمایه‌ی خود را در زمین بکار اندازند. بنابراین سه گروه یاد شده که از لحاظ حضور در همه‌ی ساختارها نافذ بودند، بسبب وجود نفعی مشترک بسوی هم جذب می‌شدند... علما نیز بعلت اداره‌ی امور اوقاف و بخاطر وجود رشوه‌گیری که در میانشان بود از موقعیت خود بعنوان متولی بهره می‌جستند و اموال غیرمنقول کسب می‌کردند. اینسان نیز با کسانی که مالک زمینی بودند دارای نفع

مشترک بودند. (۱۰)

واقعیت انقلاب مشروطیت مورد بارز دیگری در راستای نگرش ماست. حقیقت آنکه تذبذب شایعی که در تاریخنگاری مربوط به هر دو قرن نوزده و بیست ایران وجود دارد یکتنه و تماماً در مورد واقعه‌ی انقلاب مشروطیت نیز صادق است. ناسازگاری دریافتی که در میان محققین بر سر ماهیت این انقلاب و نیروهای اجتماعی درگیر در آن وجود دارد. بروشنی از ناآشنایی با ویژگی جامعه‌شناختی این کشور حکایت می‌کند. بیش از چندین دهه تعابیر تثبیت شده در آثار کسانی چون کسروی، ناظم‌الاسلام کرمانی و ملکزاده از ایرانیان و سایکس و جز او در غرب بر عاملیت عقاید و افکار و بویژه مفاهیم غربی ناسیونالیسم و مشروطیت تاکید بعمل می‌آوردند. چنین تعابیری طبعاً و در فرجام به نقش روشنفکران در انقلاب بیش از هر نیروی دیگری بها می‌داد. مارکسیستهای ارتدکس اعم از ایرانی یا نویسندگان شوروی در مقابل بطور کلی انقلاب مشروطیت را به مثابه‌ی یک انقلاب بورژوازی تلقی می‌کردند که امیال دمکراتیک تجار در مقابله با ارتجاع مالکین و صاحب منصبان حکومتی آن را هدایت می‌کرد. آثار یکی دو دهه‌ی اخیر که عموماً نیز از منابع برداشتی متنوعی سیراب می‌شوند از انقلاب مشروطیت تبیینات پیچیده‌ای ارائه می‌دهند. آثار نیکی کدی و لمبتون در زمینه‌ای بیرون از برداشت مارکسیست ارتدکسی بدرستی به اتحاد طبقات و نیروهای مختلف در انقلاب اشاره می‌کنند و در کنار آنان آبراهامیان با تعلق خاطری که ظاهراً به نوعی تبیین مارکسیستی نشان می‌دهد بر سر این باور اصرار می‌ورزد که دو "طبقه‌ی متوسط" یعنی طبقه‌ای که شالوده‌اش در بازار قرار داشت و دیگری طبقه‌ای که او به آن "طبقه‌ی متوسط ملاک" عنوان می‌دهد، شامل تجار، صنعتکاران و علما و یک روشنفکر نوع جدید نیروهای اصلی انقلاب بشمار می‌آمدند. (۱۱) افشاری با اصولی‌تر کردن این موضع تاکید می‌کند که هسته‌ی نهضت را پیشه‌وران، صنعتکاران، بازرگانان و مغازه‌داران کوچک فراهم می‌آوردند. (۱۲) حسن این وجه تعبیر در تحلیل "طبقه‌ی متوسط مالک" آبراهامیان به اجزاء مرکبه‌ی آن قرار دارد. تعبیر دیگری که این روزها

سخت باب شده است موردی است که بر نقش علما در انقلاب تاکید قطعی اعمال می‌کند. اما مسلم این واقعیت است که انقلاب مشروطیت از منظر نیروهایی که بطور جدی در آن درگیر بودند مظهر یک ائتلاف محکم ساختاری بود: ائتلافی که از اتحاد شهریان اعضاء متعلق به چند طبقه و عموم مردم فراهم آمده بود. ائتلافی که اگر چه هر یک از اجزاء آن واجد علائق و منافع متفاوتی بودند ولی خواست مشروطه خواهی و پیکار علیه خودکامگی سلطنت و نفوذ خارجی خط اصلی آن بشمار می‌آمد. در این اتحاد با وجود استثنائاتی مشخص، پیشه‌وران، صنعتکاران، روشنفکران، تجار، بازرگانان شهری، قبایلی از عشایر، دهقانان، زنان، کارگران صنایع نظیر کارگران چاپخانه‌های تهران و قایقرانان و ماهیگیران انزلی و مغازه‌داران شرکت فعال داشتند. طرفه آنکه ناظم‌الاسلام کرمانی نه تنها به سرشت انقلابی بزازان تاکید می‌کند، از نقش فعال کسانی یاد می‌کند که به صنف شاطران، صحافان و قصابان وابسته بودند. (۱۳)

"این"؟ "آن"؟ یا "همه"؟

با فرض قبول آنچه گفتیم طبعا می‌تواند این پرسش به میان آید که در جامعه‌ای با چنین خصوصیات کدامیک از ساختارها توانسته یا می‌توانند موجبات پیشرفت و تحول اجتماعی را فراهم آورند و یا نقشی اهرمی ایفا کنند؟ پاسخ به این پرسش کار آسانی نیست بخصوص اگر بکشیم و یا بر سر آن برآییم که مفهوم زنجیره‌ای "همه با هم" یک جامعه‌ی چند ساختاری را در حد "این" یا "آن" عامل معین تحویل کنیم. بیگمان امحاء نسبی فتودالیسم بعنوان یک روند در دوران متاخر از تاریخ ایران و غلطش آن به نوعی فتودالیسم دولتی [فتودالو بوروکراتیک] و پس آنگاه تبدیل آن به التقاطی از سرمایه‌داری دولتی با مدد سرمایه‌ی خارجی و حمایت پاره‌ای از بخشهای بورژوازی ملی از آن و نوعی کلان شدگی تولید کوچک و طبعا اقتضای شرایط سیاسی و "محیط سیستمی"، نه تنها به تضعیف پاره‌ای ساختارها انجامید بلکه تغییراتی را در ساختارهای

اقتصادی بخصوص و اجتماعی، سیاسی، آرمانی نظیر روابط تولید خانواری - روستایی، زراعت طبیعی و حتی روابط کوچک کالایی موجب شد. با اینهمه هیچیک از این تغییرات به امحاء کامل ساختاری نیانجامید اگر چه مکانیسم آنها را در عملکرد ویژه‌ی آنها و روابط متقابلشان محدود ساخت.

با توجه به چنین تنوعی است که تقسیم بندیهای شکلکی از جامعه‌ی ما و محدود ساختن آن به جامعه‌ای طبقاتی مرکب از مفاهیم کلاسیک بورژوازی و خرده بورژوازی، پرولتاریا، دهقانان و یا به وجه مطلق مشخص کردن آن با انگه‌هایی نظیر "جامعه‌ای کمپرادور" و از این نوع مضحکه‌ای بیش بنظر نمی‌آید.

ما هرگز نمی‌توانیم جامعه‌ی دو قرنی اخیر ایران را نه بر شالوده‌ی ساختارهای اقتصادی - اجتماعی به تنهایی و نه بر اساس "طبقات" به تنها به مطالعه بگیریم. بلکه جامعه‌شناسی علمی ایران در آن دوران محققا باید بر گرده‌ی تلقی جامعه‌ی ایران به مثابه‌ی جامعه‌ای با ساختارهای اقتصادی - اجتماعی متعدد و طبقات گوناگون و متنوع و بخصوص جماعات اجتماعی عمده‌ای که نه طبقه‌اند و نه طبقه بوده‌اند معهدا در این ترکیب نقش اجتماعی نسبتا مستقل ایفا کرده‌اند و ما آنها را "قشرهای وسیع حاشیه" می‌خوانیم و پیدایی آنها سیر وجود شناختی تاریخی، اقتصادی و سیاسی شگفتی را پیموده است، به مطالعه گرفته شود.

در چنین وابستگی و "ترکیبی" وجود یک یا چند طبقه یا قشرهای تبعی و حاشیه‌ای آنها مستقیما با "هر" ساختار دیگری وابسته و به آن پیوند خورده است. برای نمونه تا همین دیروز ساختارهای زراعت طبیعی و خانواری و کوچک کالایی از یکسو به تمامیت ساختار فتودالی تولید و هریک از آنها با یکدیگر بستگی جاندار و حیاتی داشتند. در این حالت گروههای خاص کارورزان شهری با اینکه تحت عنوان صنف خاص و سیستم ساختاری خود جزو جماعات شهری محسوب می‌شدند و در این میان سر نخ وجود حرفه‌ای آنان به پیشه‌وران، صنعتگران و صنوف فنی و خدماتی گوناگون اتصال می‌یافت، معهدا در وجه غالب مضمون اشتغال

و ذهنیت و شاکله‌ی آرمانی و باورهای سنتی و فرهنگ سیاسی به دهقانان تعلق داشتند و از آنها رسماً تحت نام طبقه‌ی دهقانان نام برده می‌شد. طرفه آنکه با چنین موضعی آنها گرایشی ضد فئودالی نیز داشتند. وابستگی این ساختارها و نیروهای متعلق به آنها را در مواردی می‌توانیم به روشنی بباییم که شاهد امحاء کم و بیش طبقه‌ی فئودال یا جباریت آن طبقه در مقطعی یا منطقه‌ای بوده‌ایم. در بسیاری از بخشهای عمده‌ی جامعه‌ی ایران هنوز ساختارهای کوچک کالایی و تولید کشاورزی خانواری بنحو تنگاتنگی با یکدیگر بسته‌اند. در دوران پهلوی که نهادهای تعاونی بر مبنای امروزه کردن نظام تولید بوجود آمد، نه تنها مکانیسم آن بدلیل ناهمگون بودنش با عناصر سنتی تولید قادر به انجام وظایف خود نشد بلکه در عمل بصورت بخشی از ساختار سنتی درآمد. اگر چه در شکل به تعلقات فکری نظام تعاونی غربی وابسته بود اما در مضمون دلالت تدارک همان مصالحی گردید که ساختارها از لحاظ سنتی به آن نیاز داشتند و زنجیره‌ی عادت آنها را به آن وابسته بود. این همه به این سبب بود که چهارچوب کلی نظام ساختاری جامعه با تمامی عناصر فنی - آرمانی سنتی‌اش دست نخورده باقی مانده بود و لذا در تمامیت خود پاسخ‌ش به هر تجدد و تحولی منفی و تدافعی بود.

در تولید کوچک کالایی نیز ما نه تنها با یک ساختار "خالص" مواجه نیستیم بلکه تا هم امروز در عرصه‌ی آن تولید طیف مجموعی ناخالصی را می‌بینیم که با تسامح می‌توانیم عنوان "خرده‌بورژوازی" مشخصاً ویژه‌ی را بر آن بار کنیم. در "تسامح" اطلاق این طیف مجموعی از آنروست که بر خلاف مفهوم کلاسیک مقوله‌ی خرده‌بورژوازی این بخش در جامعه‌ی ایران از لحاظ ترکیب ساختاری‌اش و بویژه از منظر لایه‌های درونی‌اش همگون نیست و در خود دارای تمایزات، "تفاوتها" و "اینهمانی‌هایی" است که در درون و برون با مکانیسمی گاه متعارض و گاه همخوان عمل کرده و می‌کند. تنها با توجه کامل به نحوه‌ی این ترکیب و مکانیسم آن است که می‌توان "اعمال" نیروهای وابسته به آن را درک کرد. و نقش نیروهای "مختلف‌المنافع" اما "همراستای" آن را در تنوع صوری حوادث سیاسی و اجتماعی و تاریخی شناخت. نکته‌ی ریشه‌ای در

این میان چگونگی و ویژگی مبارزه‌ی طبقاتی در این ساختار بعنوان نمونه‌ی بارز مبارزه‌ی طبقاتی در کل جامعه‌ی چند ساختاری است. در اینجا ما نه تنها "مواضع" و "صور" مبارزه‌ی طبقاتی از نوع ویژه‌ای را می‌بینیم بلکه از لحاظ وجودشناسی اجتماعی نیز شاهد پدیده‌ای هستیم که قویاً با آنچه که در یک شکل‌بندی قوام یافته وجود دارد چه از نظر کیفی و چه از منظر تنوع و پیچیدگی آن متفاوت است. چنین مبارزه‌ای در اینجا بنحو غیرقابل قیاسی به لحاظ ماهیت ساختارهای درون طبقه که بوجه شگفت‌آوری "سردر هم" بهم فرو رفته‌اند و ملاط سنتی سخت و انبوهی از علایق آرمانی آنها را بهم بافته است، پیچیده است. به این دلیل است که ما می‌بینیم قشرهای گوناگون روستایی و دهقانی هیچگاه در نبردشان علیه اشراف بعنوان یک نهضت "خالص" دهقانی عمل نکرده‌اند. همچنانکه زحمتکش‌ان شهری و صاحبان سرمایه‌ی خصوصی نیز هیچگاه بدون آنکه طبقات و نیروهای وابسته به ساختارهای مختلف در حمایت از خود داشته باشند به مبارزه‌ی روی در روی سیاسی دست نیازیده‌اند. در تاریخ ایران حضور چنین "هموندی" ریشه‌ای در مبارزه‌ی ویژه‌ی دوران مورد اشاره‌ی ما نیست. (۱۴)

ترکیب جامعه‌شناختی ساختار خانوادگی ایرانی به مثابه‌ی لایه‌ای از یک یا چند طبقه، در خود نشانه‌های روشن دیگری از چنین بافت پیوندی دارد. این نهاد درست در دهه‌ی پایانی سلطنت پهلوی نمونه‌ی گویایی از ویژگی تحول تاریخی در ساختارهای اجتماعی کشور ماست. "تحولات اقتصادی و سیاسی و اجتماعی و فکری که در نیم قرن اخیر رخ نمود چهره‌ی خانوادگی ایرانی را خصوصاً در شهرها دیگرگون کرد. قدرت پدر تزلزل یافت، وحدت خانوادگی زبونی گرفت و وسعت و ابعاد و وظایف این واحد مهم حیاتی و اجتماعی به کاهش رفت." (۱۵) مع‌الوصف "نه فقط در میان ایلات و ده نشینان بلکه نزد مردم شهری نیز آثار و بقایای صورت کهنه‌ی خانواده باقی ماند... خانوادگی ایرانی پاره‌ای از صفات دیر پاینده را حفظ کرد و با خصایص جدید درآمیخت. طبعاً خانوادگی امروز پهنواری خانوادگی قدیم را ندارد اما از خانوادگی جامعه‌های پیشرفته‌ی صنعتی گسترده‌تر است. به پدر قدرت و اختیار مطلق ارزانی

نمی‌کند اما تسلط نسبی بر زن و فرزند را از او دریغ نمی‌دارد. " (۱۶)

توجه به وظایف وسیع خانواده‌ها در ایران و ارتباط سنت "پدر تباری" و "مادر تباری" که در چهارچوب وظایف خانواده و زنجیره‌ی گسترده بین اعضای این دو "تبار" عملی می‌شود از موارد مهم در طول تاریخ دو قرن گذشته‌ی ایران است: موردی که از یکسوی محرکات آرمانی و از سوی دیگر انگیزه‌های مادی را چون واحد مشترکی در ارتباط "عضوی" از یک خانواده با "عضوی" دیگر و "خانواده‌ای" را با "خانواده‌ی" دیگر و "خانواده‌ها" را با کل "طبقه" و "طبقه" را با کل "جامعه" به مثابه‌ی عامل تعیین کننده‌ای در پژوهش اجتماعی در می‌آورد. به این اعتبار است که در جامعه‌شناسی ایران دوران مورد اشاره‌ی ما نمی‌توان "از مرزهای عبور ناپذیر در میان طبقات سخن گفت." (۱۷) در چنین جامعه‌ای پیوندهای خانواده در لایه‌های بالایی و میانه و تا حد نا محسوسی در لایه‌های پایینی جامعه و بخصوص در سطح حاکمیت در شکل بخشی ساخت سیاسی و آرمانی و اقتصادی نقش نمایانی داشته است. (۱۸)

اگر دوره‌ی متاخر از تاریخ دو صد ساله‌ی ایران را بعنوان مقطع و شاخصی برای بازنماییدن ترکیب پیچیده‌ی روابط تولید و نیروهای تولیدی ساختارهای اجتماعی ایران برگزینیم و از آن میان ترکیب اقتصادی روستا را مرجعی برای استناد تلقی کنیم در آنصورت موارد مکرری را می‌توانیم در تایید نگرشی که ما بر سر طرح آنیم ارائه کنیم: غالباً بر اساس توزیع جمعیت این گمان می‌رود که غالب قشرها و گروههای وابسته به ساختار کشاورزی ایران که عمدتاً در ده ساکنند اشتغالشان کار کشاورزی است و لذا ترکیب اجتماعی روستا ترکیبی "بسته" و صرفاً زراعی است. و حال آنکه در خود مناطق روستایی فعالیت‌های قدیم صنعتی و خاصه صنایع دستی چون کوزه‌گری، گلیم‌بافی و قالی‌بافی و استخراج معادن و حتی خدمات حائز اهمیت است. در دیه‌های عادی نیز نسبت قابل ملاحظه‌ای از جمعیت غیرکشاورز چون پیلهور، خوش‌نشین و مانند اینها در میان جماعت کشاورزان بسر می‌برند که دستی در شهر و دستی در روستا دارند. گفتنی است که اشتغال پیلهوری به مثابه‌ی روندی منفی از "اصلاحات ارضی" با تمامی مضار

اقتصادی و اجتماعی‌اش طی مدتی بس کوتاه جذب مکانیسم "درهم بافتگی" ساختارهای شهری و روستایی شد و در حقیقت با تمامی شکل شبه خرده‌بورژوازی‌اش به همان راهی رفت که جوهر قائم بنفس ساختارهای اجتماعی ایران بر آن بودند. "پیلهور، چویدار و سلف خر لایه‌هایی از ساختارهای دهقانی - پیشه‌وری به شمار می‌آیند که تولیدات زراعی، باغی، دامی و صنایع دستی و خانگی خانواده‌های روستایی و عشایری را بصورت نقدی یا جنسی از روستاییان و عشایر خریداری کرده و به بازارهای شهری عرضه می‌کنند و در مقابل کالاهای مورد نیاز این خانواده‌ها را تامین می‌کنند.

بطور کلی کار پیلهور در واقع عوض کردن کالاهای شهری است با مازاد محصول خانواده‌های روستایی و عشایری. گذشته از این پیلهور معمولاً خدماتی به برخی خانواده‌ها عرضه می‌کند. کارهای جنبی پیلهور شرکت در تولید، اجاره دادن ابزار تولید (تراکتور و ...)، خرید نیروی کار بصورت موقت و سرمایه‌گذاری مستقیم در امر تولید است. (۱۹) درست است که شهرهای ایران از دیرباز به پیشه‌وری و صنایع دستی معروف بوده‌اند و اخیراً نیز به صنایع ماشینی آراسته شده‌اند ولی دیه‌ها هم از پیشه‌ها و حرفه‌های قدیم بهره داشته و دارند. اهمیت روابط متقابل ساختارها در حیات اجتماعی ایران بخصوص در دوران بلافضل ماقبل انقلاب بهمن در ارتباط با رابطه‌ی شهر و روستا و ساختارهای اقتصادی و اجتماعی آن دو از این نکته تصریح می‌شود که "از ۵۹۴۰۰۰ نفر کارکنان خانوادگی بی‌مزد فقط ۴۳۰۰۰ نفر در شهرها و بقیه‌ی ۵۵۱۰۰۰ (۹۳ درصد) در مناطق روستانشین بسر می‌برده‌اند. و جمع آحاد صنایع خانگی (تهیه و تولید قالی، گلیم، زیلو و مانند آنها، پارچه‌بافی، نخ‌ریسی، پنبه و برنج پاک کنی، آسیا کردن غلات، تهیه‌ی کفش، تولید مواد غذایی، روغن‌کشی، صابون و شمع سازی و صنایع دیگر همانند) در کل کشور ۳۹۹۰۰۰ بوده است که ۳۰۱۰۰۰ واحد آن در نقاط روستایی قرار داشته است (۷۵ درصد). و حتی در پاره‌ای استانها مانند خراسان، اصفهان، یزد، سیستان و بلوچستان شماره‌ی صنعتگران روستانشین بیش از صنعتگران شهرنشین است." (۲۰)

طبیعی است که هیچیک از اعضاء هر یک از این ساختارها بدون آنکه برای تولید خود در ساختار دیگر بازاری داشته باشد و همه‌ی آنها بدون وابستگی تنگاتنگ به ساختار خدمات و صنایع پیشرفته‌تر و رویه‌های فنی و ابزاری لازم برای مبادله، حمل و نقل و توزیع نمی‌توانسته‌اند به عمر خود ادامه دهند. پیشتر گفتیم که اگر چه هر یک از بخشهای مربوط به این حرف و صنایع از لحاظ روابط تولیدی و حضور خاص خویش را داشته‌اند مع‌هذا به اقتضای سلطه‌ی رابطی تولیدی مسلطی که نیروهای درگیر در این رابطه تحت آن عمل می‌کردند تمامی آنها زیر نام عام "طبقه‌ی دهقانان" خوانده می‌شدند و ضمن چنین عنوان کلی و مشترک قشرها و زیرساختهای گسترده‌ی یک طبقه‌ای را فراهم می‌آوردند که به معنای متعارف کلمه "طبقه" نبود ولی از منظر اجتماعی سلطه‌ای طبقه گونه داشت. لایه‌های درونی چنین طبقه‌ای از یکسو متوجه منافع خود و از سوی دیگر متوجه منافع عام طبقه بودند. طرفه آنکه چنین رابطی مادی تنگاتنگی با تار و پودی آرمانی بهم بافته شده بود و علایق ایمانی واحدی آنها را متاثر یا تحریک می‌کرد.

بدین‌مواظ حضور یک وضع چند ساختاری در یک ساختار، در محدوده‌ای معین نظیر ده و روستا و پیوند اقتصادی، فنی، آرمانی آن با ساختی چند ساختاری در شهر و مکانیسم پیچیده‌ی آنها در ارتباط با عناصر روساختی "ساختار" خود و ساختار "جز خود" گذشته‌ای از ویژگیهای معین که به روال تحول اجتماعی کل جامعه می‌بخشید به مبارزه‌ی طبقاتی بین "تیم ساختار"های مختلف یک ساختار و بین آن "تیم ساختار"ها با "ساختار و طبقه‌ی دیگر معنی و جلوه‌ای کاملاً خاص و پیچیده می‌بخشد. عدم وقوف به سرشت، جوهر و عوامل ایجادی و نیروهای درگیر در چنین مبارزه‌ای و عدم توجه به همه‌ی آنها در پیوندشان با سمتگیری و راستای عام تحول اجتماعی به معنای عدم شناسایی واقعیت جامعه‌شناختی ایران و لذا موجب تعبیر و تفاسیر نادرستی است. غیرمتعارف بودن این موضع را می‌توان در وجوه پدیده‌ی اجتماعی بسیار با اهمیتی یافت که واجد هیچیک از خصایص مربوط به تعریف از طبقه و حتی ساختار نیست ولی درعین حال نقش اساسی‌ای در

تحولات اجتماعی کشور ایفا کرده است. تصریح این نکته مستلزم اشاره‌ای است.

در طول تاریخ دو قرن گذشته‌ی ایران، همه‌ی ساختارها اعم از آنها که در حال رشد بوده‌اند، و یا آنها که در موضع ضعف قرار گرفته‌اند، فارغ از تاثیر عوامل "درونی" و "بیرونی" نبوده‌اند. تاثیر که گاه عوامل آن اگر چه "درونی" و "بیرونی" بوده‌اند ولی اساساً "درون سیستمی" بوده‌اند. و عواملی که خصلت "برون سیستمی" صرف داشته‌اند. از عوامل نوع دوم بخصوص می‌توان از تهاجم سرمایه‌ی خارجی و تحولات منطقه‌ای یاد کرد. چنین عواملی طبعاً سبب شده‌اند تا بخشهای وسیعی از نیروهایی که زمانی به طبقه یا لایه‌هایی از آن متعلق بوده‌اند از ابزار اصلی تولید خود بازداشته شوند و از "محیط بومی" و "نظم سیستمی" طبقه‌ی خود کوچانیده شوند و پس از آن نیز توان ورود به "محیط" یا "نظم سیستمی" دیگری را نیابند. این وضعیت که در حقیقت خود یک مرحله‌ی "گذار" بیمارگونه در طبقه یا در یک "نظم سیستمی" طبقه است نه برای یک یا دو دهه بلکه طی تمامی دو قرن گذشته دوام آورده است و همگام با پویای خود بخش وسیعی از مردم جامعه‌ی ما را بدون برخورداری از نام و نشانی طبقاتی در خود فرا گرفته است. چنین انبوه عظیمی، با تمامی جدایی طبقاتی که خصیصه‌ی جامعه‌شناختی آن است از لحاظ فرهنگ و باور اجتماعی خود به موقع "غیر طبقاتی" بودن خود وقوف دارد و همین آنها را در بسیاری از منافع با یکدیگر مشترک ساخته است و همین خود موجب آمده است تا موجودیت اجتماعی آنها چون سیلانی ناپیدا در عمق تحول درون سیستمی کل جامعه از مکانیسم تعیین کننده‌ای برخوردار باشد و چون موجی اعماقی بر حرکت امواج پیدای مبارزه‌ی طبقاتی مؤثر شود. بدین طریق "انبوه‌ی اجتماعی" مهمی در صحنه‌ی اجتماع سیاسی و مالا اقتصادی بوجود آمده و عمل کرده است که دقیقاً طبقه نیست ولی نقش مهمی در مبارزه‌ی طبقاتی ایفا کرده است.

مبارزه‌ی طبقاتی. اشارت اختتامیه

آنچه بعنوان نکته‌ی اختتامی این تامل‌تئوریک می‌توان به آن اشاره کرد

خصوصیت مبارزه‌ی طبقاتی در شاکله‌ی اجتماعی جامعه‌ای چند ساختاری است. طبیعی است که در این میان مهمترین مسئله به "تضاد" طبقاتی در چنین شاکله‌ای مربوط می‌شود. پاسخ به این مقوله زمانیکه پرسش متوجه "ساختارها" یا "طبقات" متخاصم است روشن است. اما اشکال عمده در شرایطی است که طبقات و یا ساختارها بصورت "جامع" در هم تنیده‌اند و "تضادهایشان" وجه و معنای صریح جامعه‌ای طبقاتی را ندارد.

تحول اجتماعی ایران در هریک از مقاطع اساسی دو سده‌ی اخیر معلول کنش متقابل و پیچیده‌ی "تضاد" درون ساختاری و فراساختاری است. امری که در انواع گوناگون مبارزه‌ی طبقاتی در همی نهادهای اجتماعی تجسم و تظاهر یافته است. ویژگی این مبارزه در آن است که حل اساسی مسائل یک ساختار معین بطور عادی از این مسئله برمی‌آید که آیا آن ساختار یا خصوصیت عمده‌ی سیاسی آن به یک موضوع "ملی" تبدیل می‌شود یا نه؟ بر این اساس آنچه در ارتباط با مبارزه‌ی طبقاتی در شاکله‌ی اجتماعی معینی نظیر جامعه‌ی ایران باید مورد توجه قرار گیرد اینست که ویژگی بسیار مهم مبارزه‌ی طبقاتی در این جامعه‌ی در حال گذار نخست در ماهیت "دو مرتبتی" آن قرار دارد. ضمن این ماهیت مبارزه‌ی طبقاتی همزمان و در آن واحد در "درون" و "بیرون" ساختار جریان داشته و ویژگی دوم آن تقسیم عینی همی طبقات و نیروهای آن به "ائتلافاتی" متخاصم است.

بگمان من از همی آنچه که در چهارچوب کلی یک "طرح" ارائه شد برمی‌آید این نکته‌ی اساسی است که جامعه‌ی ایران در پویش تاریخی خود راه ویژه‌ای را سپرده و می‌سپارد و شناسایی علمی آن جز با امعان نظر به عناصر پایه‌ای این ویژگی میسر نیست.

سالت لیک سیتی، ۱۰ اکتبر ۱۹۹۱

یادداشت‌ها:

۱ - از جمله نمونه‌های قابل رجوع از این سه گروه آثار می‌توان به موارد زیر اشاره کرد.

John Foran; *Social Structure and Social Change in Iran From 1500 to 1979*.

و از هم او

"Revolutionary Outcome in Iran and Nicaragua", *Theory and Society*, Vol. 22, 1993.

Ervand Abrahamian; *Between Tow Revolution*, Princeton University Press, 1982.

Farideh Farhi; *States and Urban-Based Revolutions Iran and Nicaragua*, Urbana and Chicago, University of Illinois Press, 1990.

Hamid Dabashi; *Theology of Discontent*, New York University Press.

Brigid A. Starky; "Islam, Cultur and Revolution. The Case of Iran", *Revolution in Third World*, Ed. Que Young Kim, 1991.

Hossein Mahdavy; "The Patterns and Problems of Economic Development in Rentire States: The Case of Iran", *Studies in the Economic History of Middle East*, Ed. M.A. Cook.

احمد اشرف؛ موانع رشد سرمایه‌داری در ایران، چاپ تهران. احسان طبری؛ فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه‌داری در ایران، چاپ حزب توده.

فرهاد نعمانی؛ رشد فنوودالیزم در ایران، چاپ انتشارات خوارزمی، تهران.

فریدون آدمیت؛ ایدئولوژی نهضت مشروطیت، چاپ پیام، ج اول. جلال آل احمد؛ غریب‌دگی.

رحیم نامور؛ برخی ملاحظات پیرامون انقلاب مشروطیت، انتشارات چاپخش. ایوانف؛ تاریخ نوین ایران، چاپ حزب توده.

۲ - برای موارد دقیقی از اینگونه موارد حمایتی و اتکایی رجوع شود به: ا. ک. لمبتون؛ "ماجرای حاج عبدالکریم" درزمینه‌ی ایرانشناسی، به کوشش چنگیز پهلوان - وحید نوشیروانی، ترجمه‌ی مقاله از مسعود رجب نیا، تابستان ۱۳۶۴، صص ۱۴۸ و ۱۸۲.

۳ - گاو. جی. گیلیبار؛ "تجار ایران و انقلاب مشروطیت" درزمینه‌ی ایرانشناسی، مرجع بالا ص ۲۳۱.

۴ - همانجا ص ۲۳۱.

۵ - نامه‌ی امین‌السلطان به میرزا حسن شیرازی، جمادی‌الثانی ۱۳۰۹، به نقل از فریدون آدمیت؛ شورش بر امتیازنامه‌ی دژی، تحلیل سیاسی، انتشارات پیام، تهران ۱۳۶۰، ص ۱۴.

۶ - همانجا ص ۱۱.

۷ - آدمیت؛ همانجا ص ۱۱۳ - ۱۱۲.

۸ - همانجا ص ۱۱۳.

۹ - همانجا ص ۶۵.

۱۰- ۱. ک. لمبتون؛ "زمینه‌ی دگرگونی اجتماعی در ایران قرن نوزدهم میلادی" درزمینه‌ی ایران‌شناسی، به کوشش چنگیز پهلوان، زمستان ۱۳۶۸، صص ۱۴۱-۱۴۰.

11. Abrahamian; *Iran Between Two Revolutions*, Princeton University

Press, 1982, p. 80.

12. M.R. Afshari; "A Study of the Constitution Revolution", Ph.D. Diss., Temple University, 1981, p.187.

۱۳ - ناظم الاسلام کرمانی؛ تاریخ بیداری ایرانیان، با اهتمام سعیدی سیرجانی، چاپ بنیاد فرهنگ، بخش اول، ص ۲۲۲، برای تفصیل نقش نیروهای درگیر در انقلاب مشروطیت رجوع شود به:

Foran; *Fragile Resitance, Social Transformation in Iran From 1500 to the Revolution*, pp 177-194.

۱۴ - مواردی از اینگونه ترکیب را در بسیاری از نهضت‌های توده‌ای در طول تاریخ ایران می‌توان یافت: در جنبش‌های قرن چهاردهم میلادی نیز بینوایان شهری و پیشه‌وران شرکت داشتند. برای تفصیل مربوط به این خصیصه‌ی اجتماعی در نهضت‌های قرن هفتم هجری و بخصوص نهضت سرداران رجوع شود به: ای. پ. پطروشفسکی؛ نهضت سرداران خراسان، ترجمه‌ی کریم کشاورز، انتشارات پیام، ۱۳۵۱.

۱۵ - دکتر جمشید بهنام - دکتر شاپور راسخ؛ طرح مقدماتی جامعه‌شناسی ایران، ص ۸۱

۱۶ - همانجا ص ۸۱

۱۷ - لمبتون؛ مرجع شماره‌ی ۱۰ صص ۱۴۱ - ۱۴۰.

۱۸ - همانجا و همان صفحه.

۱۹ - محمد رضا حسینی کازرونی؛ "پله‌وری در جامعه‌ی روستایی و عشایری ایران". در کتاب آگاه، مجموعه مقالات درباره‌ی ایران و خاور میانه، ۱۳۶۲ صص ۱۶۶ - ۱۴۱.

۲۰ - دکتر شاپور راسخ؛ مقدمه بر جامعه‌شناسی ایران.

در شماره‌ی پیشین نقد، صفحه‌ی ۲۳، در مقاله‌ی حمید

حمید تحت عنوان "مقوله‌ی تبیین در روش شناسی

تاریخی مارکس" متأسفانه اصطلاح "قانونی - قیاسی"

اشتباه‌ها بصورت "قانونی - استقرایی" آمده است. ضمن

پوزش از این اشتباه تائیدی آنرا بدینوسیله تصحیح می‌کنیم.

نقد

Dostaler Gilles
Valeur et prix dans la théorie
marxiste, un débat séculaire

دوستالر ژیل

ارزش و قیمت در تئوری مارکسیستی

یک بحث دیرینه سال

کتاب نخست کاپیتال کارن مارکس، "نقد اقتصاد سیاسی"، در ۱۸۶۷ منتشر شد. طرح کلی این کتاب که نخستین جلد این اثر چهار جلدی است، در ۱۸۵۷ ریخته شد و در زمان حیات نویسنده به چاپ رسید. جلد دوم و سوم اثر مذکور بوسیله‌ی انگلس در ۱۸۸۵ و ۱۸۹۴ بر پایه‌ی دستنوشته‌های مارکس انتشار یافت. فصل نخست کتاب اول با عنوان "کالا" به گسترش تزی می‌پردازد که در "مقدمه بر نقد اقتصاد سیاسی" چاپ ۱۸۹۵ پیشنهاد شده بود. طبق این تزی، "ارزش" یک کالا بر پایه‌ی زمان کار "اجتماعاً لازم" برای تولید آن معین می‌گردد. این تزی بهانه‌ی به شرح و بسط‌های بغرنجی داد که مارکس آنرا با "راه‌های شیب دار" مقایسه کرده است.

او در پی ارسطو و آدام اسمیت ارزش مصرف و ارزش مبادله را ضمن کنار نهادن اولی در تحلیل کالای خود (که البته در فرصت‌های مختلف در تحلیل‌های بعدی دوباره رخ می‌نماید) متمایز می‌کند. بعد او - البته این در ترجمه‌ی فرانسه زیاد روشن نیست - ارزش مبادله و ارزش را که تقریباً پایه و مایه‌ی آن است، مشخص می‌سازد. بدون شک دشوارترین بخش فصل نخست کاپیتال به تحلیل شکلهای ارزش، بشیوه‌ای بسیار هگلی اختصاص داده شده است. مارکس در آنجا "پیدایش شکل قیمت" را توضیح داده و ارزش مبادله در کالا را که به مثابه‌ی معادل عمومی، یعنی بعنوان پول عمل می‌کند، بیان می‌دارد. از آن زمان امکان فاصله‌ی کمی میان قیمت و ارزش و حتی امکان اینکه اشیاء بی‌ارزش به مفهوم

توضیح:

ضوری، چون غیر کالاها (تیکنامی، فضیلت) می‌توانند قیمت داشته باشند، مطرح گردیده است. از سوی دیگر، بگفته‌ی مارکس: کاری که "گوهر" ارزش را تشکیل می‌دهد، کار مجرد است و باید از کار مشخص، پایه‌ی ارزش مصرف، متمایز گردد.

بدون شک خواننده‌ی ۱۸۶۷ با وجود این تحلیلهای پیچیده و گاه ناروشن که مفهوم آن غالباً امروز موضوع تفسیرهایی است که کمتر از آن پیچیده و ناروشن نیست، بدواً به این توجه داشته است که مارکس طرفدار تئوری اصطلاحاً معروف به تئوری ارزش - کار بود. چهار سال بعد جونز^۱ و منگر^۲ و سپس در سال ۱۸۷۴ والراس^۳ زدودن این تئوری و جانشین کردن تئوری ارزش مبتنی بر فایده، به بیان ساده و فشرده، تئوری قیمت‌ها بر پایه‌ی ارزش مصرف را پیشنهاد کردند. پس خواننده‌ی ۱۸۶۷ در مارکس جانشین کسی را می‌بیند که در ۱۸۱۷ به فرمولبندی بسیار دقیق این تئوری پرداخت، همانا جانشین دیوید ریکاردو^۴ اقتصاددان انگلیسی را که در اثرش بنام "اصول اقتصاد سیاسی و مالیات" تئوری ارزش - کار را فرمولبندی کرد.

در نتیجه این ریکاردوست که جونز در ۱۸۷۱ او را بخاطر "راندن لکوموتیو علم اقتصاد به راه خطا" مورد حمله قرار می‌دهد، نه مارکس که بیشک جونز او را نمی‌شناخت. چون خواننده‌ی ۱۸۶۷ مارکس را خیلی خوب می‌شناسد، می‌داند که او از ۱۸۴۷ در فقر فلسفه، تئوری "علمی" ریکاردو، مخصوصاً ارزش - کار را در برابر اتوبی‌های پردون قرار داده است. و بالاخره اگر این خواننده به مارکس نزدیک است می‌داند که او پس از آشنایی با نوشته‌های سوسیالیستهای ریکاردویی در تابستان ۱۸۴۵ که خواستشان بر پایه‌ی تئوری ارزش ریکاردو بر این نتیجه‌گیری است که تمام محصول کار به کارگران بازمی‌گردد، در عقاید خود نسبت

۱ - Jevans (۱۸۸۲ - ۱۸۳۵) اقتصاددان انگلیسی.

۲ - Menger (۱۹۲۱ - ۱۸۴۰) اقتصاددان اتریشی.

۳ - Walras (۱۹۱۰ - ۱۸۳۴) اقتصاددان فرانسوی.

۴ - Ricardo (۱۸۲۳ - ۱۷۷۲) اقتصاددان انگلیسی.

به ریکاردو - که در دستنوشته‌های ۱۸۴۴ او را مداح وقیح سرمایه‌داری قلمداد کرده بود - تجدید نظر کرد. یکی از نخستین منتقدین سرمایه، موریس بلوک اقتصاددان فرانسوی، مارکس را به تبدیل تئوری ارزش - کار به "سلاحی علیه بورژوازی" متهم کرده است.

تئوری اضافه ارزش، پایه‌ی تحلیل استثمار، در حقیقت همچون نتیجه‌گیری از تئوری ارزش - کار خودنمایی می‌کند. نیروی کار، یک کالای "اجاره داده شده" به ارزش خود، برابر با زمان کار اجتماعاً لازم برای بازتولید آنست. اضافه ارزش از آنچه ارزش مصرف نیروی کار در ارتباط با تولید ارزش است، نتیجه می‌شود. سودها، بهره‌ی زمین (رانت)، بهره‌ها و تمام درآمدهای غیر مزدوری از شکل‌های اضافه ارزش و ثمره‌ی "کار رایگان" پرولترها هستند. مارکس در این کشف آخر و در تمیز قائل شدن میان کار مشخص و کار مجرد سهم بسیار مهم هر دو را در کاپیتال تشخیص داده است.

بعلاوه، یک مسئله، مسئله‌ای بس مهم در معرفی تئوری ارزش - کار وجود دارد که مارکس کاملاً از آن آگاهی داشت. اما نخستین خوانندگان آن را تشخیص نداده‌اند، جز یکنفر و آن انگلس مصحح نسخه‌های چاپی است که از مارکس بخاطر ندادن پاسخ به ایرادی که از سال ۱۸۱۸ به ریکاردو کرده بودند، تعجب می‌کند. ایراد مورد بحث به قلم تورن^۱ به اینصورت درآمده است: تئوری ریکاردویی ارزش طبق این واقعیت که سرمایه‌های مساوی عموماً با کمیت‌های نابرابر کار بگردش درمی‌آیند، با ناکامی روبروست. با اینهمه، تقسیم مساوی نرخهای سود از نظر ریکاردو و همچنین آدام اسمیت و مارکس همچون قانون اساسی اقتصادهای سرمایه‌داری تلقی شده است. از آزمون مسئله‌ای که مطرح شده عبارت از مسئله‌ی تناسب میان قانون ارزش - کار و گرایش به برابری نرخهای سود است.

ریکاردو نیز به این مسئله آگاهی داشت و بزحمت کوشید آنرا در بخش چهارم و پنجم "اصول اقتصاد سیاسی و مالیات" حل کند. او به این

نتیجه رسید که کار، با فاصله‌ی زیاد، عامل اصلی تعیین ارزش است، بیش از آن تفاوت‌های نسبت میان سرمایه‌ی ثابت و جاری در ارزش تاثیر دارند.

مارکس ناتوانی پیروان ریکاردو در پاسخ گفتن به ایراد "تورن" را در ناکامل بودن مکتب ریکاردو، فراموشی تئوری ارزش - کار و نشان دادن اقتصاد عامیانه‌ی میل^۱ بجای اقتصاد سیاسی علمی، اقتصاد سیاسی بورژوازی (ریکاردو) می‌دانست. از اینرو، یافتن راه حلی که در عین حال فراتر رفتن از ریکاردو را ممکن سازد، مهم بود. مارکس این راه حل را پیدا کرد و آنرا در نامه‌ی ۱۲ اوت ۱۸۶۲ به انگلس اطلاع داد. تعجب انگلس از ندیدن آن در دستنوشته از آنجاست. مارکس به او نوشت که پاسخ به "ایراد اجتناب ناپذیر شخص تنگ بین و اقتصاد عامیانه در چارچوب علمی به مسئله‌ی زیر باز می‌گردد: چگونه ارزش کالا به قیمت تولید آن باز می‌گردد؟ این پاسخ باید در کتاب سوم بیاید. نبودن آن دام گسترده برای اقتصاددانان را ممکن می‌سازد. از اینرو انگلس در ۱۸۸۵ در دیباچه‌ی خود برای کتاب سوم اقتصاددانان را برای حل تضاد میان "قانون ارزش" و "برابری نرخ سود متوسط" به مبارزه می‌طلبید. در حقیقت، مسئله عبارت از اثبات اینست که چگونه تئوری ارزش می‌تواند با شکل‌بندی قیمت‌ها سازگار گردد.

می‌توان تاریخ ۱۸۸۵ را بعنوان نقطه‌ی عزیمت بحث کنونی دیرینه سال در رابطه‌ی میان ارزش و قیمت در تئوری مارکسیستی ارزیابی کرد. در فاصله‌ی ۱۸۸۵ و ۱۸۹۴، تاریخ انتشار کتاب سوم، چندین اقتصاددان به مبارزه طلبی انگلس پاسخ دادند. علیرغم گزارش نامساعد انگلس در پی‌گفتار کتاب سوم، دستکم دو اقتصاددان بنام ویلهلم لکسی^۲ و کنراد اشمیت^۳ از راه‌های مختلف به راه حل‌های بسیار نزدیک به راه حل مارکس رسیدند. راه حل مارکس بسیار معروف است و ما به اختصار آنرا نقل می‌کنیم: کالاها از یک ارزش، برابر با زمان کار اجتماعاً لازم

۱ - Stuart Mill (۱۸۷۳ - ۱۸۰۶) فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی.

2 - Wilhelm Lexis

3 - Conrad Schmidt

برای تولید آنها برخوردارند. این ارزش به سرمایه‌ی ثابت (c) سرمایه‌ی متغیر (v) و اضافه ارزش (pl) تجزیه می‌شود. یعنی:

$$\text{ارزش} = c + v + pl$$

که pl/v = نرخ اضافه ارزش، بیان "استثمار کار" است؛

c, v = ترکیب ارگانیک سرمایه، بیان رابطه میان وسائل تولید و کارزنده است.

با وجود این، کالاها با قیمت‌های مختلف تولید ارزشها مبادله شده و بدینسان نمایش داده می‌شوند:

$$\text{قیمت تولید} = (c+v)(1+r)$$

$$\text{که } \sum pl / \sum (c+v) = r$$

نرخ سود متوسط اقتصاد را نمایش می‌دهد. بنابراین، روند "تبدیل ارزشها به قیمت تولید" با انتقال اضافه ارزش از بخشهای ترکیب ارگانیک ضعیف سرمایه به بخشهای ترکیب ارگانیک قوی سرمایه، در حدی که نرخهای سود مساوی می‌شوند، انجام می‌گیرد. در مجموع مبلغ سودها با مبلغ اضافه ارزشها و مبلغ قیمت‌های تولید و مبلغ ارزشها برابر است. بنحوی که در تحلیل نهایی این ارزش، و بنابراین، زمان کار است که قیمت‌ها و اضافه کاری را که به مبنای سود مربوط است، تعیین می‌کند. حدس می‌زنیم که این دعوی اخیر است که بیشتر مسائل ... و هیجانها را برمی‌انگیزد.

از مارکس تا سرافا^۱

بحث در باره‌ی رابطه‌ی میان تئوری ارزش و شکل‌بندی قیمت‌ها با انتشار سومین کتاب سرمایه بسته نیست، بلکه عکس آنست. بوهم باورک^۲ بین سایرین (پارتو، ویکستد، لوریا...) در ۱۸۹۶ یک انتقاد درخشان از کاپیتال انتشار داد که نمونه و الهامی برای منتقدین نئوکلاسیک آینده شد، بنحوی که اغلب آنها از آن تفسیر اظهار رضایت کردند. به عقیده‌ی

1 - Piero Sraffa

2 - Böhm Bawerk

اقتصاددان اتریشی میان ارزش کتاب اول و تئوری قیمت‌های کتاب سوم "تضاد فاحشی" وجود دارد که ناقوس مرگ مارکسیسم را بصدا درمی‌آورد. قانون ارزش - کار یک اصل مسلم متافیزیک است. تئوری قیمت‌های تولید یک تئوری بسیار عادی قیمت‌ها بر مبنای ارزش‌های^۱ تولید دراز مدت است. دو دنیای مارکس (کتاب اول - کتاب سوم) سنجش ناپذیرند.

در این دوره "واکنش‌های مارکسیستی" گوناگون بود. اما می‌توان آنها را به سه دسته تقسیم کرد: نخستین واکنش، واکنش ارتدکسی بر پایه‌ی طرح معنی ظاهری متن مارکس به مثابه‌ی حقیقت پرهیز ناپذیر است. بعنوان نمونه کائوتسکی در این گروه قرار دارد. در این قطب برخی مسئله را مبتذلانه یا بسیار مغلطه آمیز مطرح کردند و برخی چون لایبولو پذیرفتند که در متن کاپیتال تضاد وجود دارد. اما با این تفاوت که این تضاد بازتاب تضادهای واقعی است، که "اقتصاددانان بورژوا" نمی‌توانند آنرا تمیز دهند. قطب مقابل آنها نویسندگانی قرار دارند که همچنان با تکیه بر مارکس و حفظ تئوری مارکسیستی استثمار پیشنهاد می‌کنند که تئوری جدید مارژینالیستی قیمت‌ها جانشین تئوری ارزش - کار شود. برنشتین در این قطب قرار داشت و این نخستین کوششها در تاریخ در زمینه‌ی سنتزهای مارژینالی - مارکسیستی بود.

میان این دو قطب، چندین نویسنده کوشیده‌اند مفهوم و موضوع تئوری ارزش مارکس را دوباره تفسیر کنند. آنها تصریح کرده‌اند که مقصود از تئوری قیمت‌های تولید تبیین روابط مبادله میان کالاهاست. ولی موضوع تئوری ارزش که مفهوم آن، تقریباً بیشتر کیفی و ناظر بر در نظر گرفتن روابط اجتماعی است، از این قرار نیست. سومبارت^۲، کروس^۳ و مخصوصاً هیلفردینگ^۴ در پاسخ به بوهم باورک روی همین جنبه تاکید کرده‌اند. کمی بعد در ۱۹۲۷، ایساک روبین^۵ اقتصاددان روس که اثر وی به تازگی کشف گردید، این تز را با تکیه بر مفهوم کار مجرد بعنوان کار

خصوصی که بوسیله‌ی مبادله اجتماعی می‌شود، گسترش داده است. از آن هنگام دو مفهوم تا اندازه‌ای متفاوت در باره‌ی کار، بعنوان گوهر ارزش و بنابراین، در باره‌ی ارزش مشخص گردیده است. طبق مفهوم نخست، کار مجرد یک "کارکرد فیزیولوژیک" منجمد در کالا، خون و عرق تبدیل شده به ارزش است. این روایت "کار مجسم" تئوری ارزش است. طبق مفهوم دوم، کار مجرد به رابطه‌ی اجتماعی باز می‌گردد و شیوه‌ی اجتماعی شدن کارهای خصوصی در سرمایه‌داری را نشان می‌دهد. طبق روایت "کار مجرد" در نقطه‌ای که نسبت‌های کمی میان ارزش و قیمت دیگر اهمیت ندارد، جنبه‌ی کمی در برابر جنبه‌ی کیفی اعتبار کمتری پیدا می‌کند.

با اینهمه این نسبت‌های ریاضی، توجه برخی نویسندگان اقتصادی خارج یا پیرامون مارکسیسم را که به اندازه‌ی بوهم باورک یا پارتو نسبت به تئوری مارکس خصومت نشان ندادند، بخود جلب کرده است. از ۱۸۹۵ لکسی در باره‌ی دقت منطقی - ریاضی مدل مارکس دچار تردید شد و از خود پرسید آیا استنتاج‌های مارکس (برابریهای مشهور کمی) در صغری - کبری‌های وی جای نگرفته‌اند. در ۱۹۰۵ توگان بورانوسکی^۱ ناسازگاری میان شکلواره‌های بازتولید و مدل تبدیل (ترانسفورماسیون) را آشکار کرد.

در حقیقت این بورتکویچ^۲ یکی از شاگردان لکسی است که سرچشمه‌ی اشتباه مارکس را روشن کرده و نوشته است: او (مارکس) نه ارزش‌های میانجی، بلکه ارزش‌های نهایی را تبدیل کرده است. از اینرو بورتکویچ "اصلاح" ساخت مارکس را پیشنهاد می‌کند که در آن عناصر وارده در تولید^۳ و عناصر خارج شونده از تولید^۴ همزمان تبدیل شده‌اند. تنها در ارتباط با این عمل نمی‌توان، جز به فرضیه‌های بسیار آمرانه، به دو طرف تساوی مارکس دست یافت. وانگهی، بورتکویچ با تکیه بر آثار دیمتریف^۵ اقتصاددان روس مدل عام "حسابهای ارزش" و "حسابهای

1 - Tugan Buranovski
4 - extrants

2 - Bortkiewicz
5 - Dimitriev

3 - intrants

1 - coûts
4 - Hilferding

2 - Sombart
5 - Issac Roubine

3 - Croce

قیمت^۱ را ارائه می‌دهد که در حقیقت به سرافا نزدیکتر از مارکس است.

در حقیقت می‌توان نشان داد که ارزشها به مفهوم مارکس در مدل بورتکویچ موردی ندارد. کالاها، کالاها را با یک مازاد^۱ تولید می‌کنند. قاعده‌ی تقسیم مازاد (برابری نرخ سود) امکان نتیجه‌گیری قیمت‌ها را می‌دهد. با اینهمه، بورتکویچ عقیده داشت که تئوری وی از اینقرار که سود از محصول کار نتیجه می‌شود به تئوری مارکس نزدیکتر از تئوریهای بوهم باورک و مارژینالیستهاست که سود را نتیجه‌ی بهره‌وری سرمایه می‌دانند.

مقدمه‌ی بورتکویچ که در ۱۹۰۷ انتشار یافت، نقطه‌ی عزیمت ادبیات فنی را تشکیل می‌دهد که در آن بحث غالباً برای خلیها محدود به "تبدیل ارزشها به قیمت تولید" است. در پی بورتکویچ "مدلهای" زیادی پیشنهاد شده‌اند که مخصوصاً در زمینه‌سازیها برای بدست آوردن معادلهای کمی که به "روح" متن مارکس وفادار بماند، کوشیده‌اند. با اینهمه مؤلفان بررسیهای مختلف تئوریک به این مسئله که توجه بالنسبه اندکی را برمی‌انگیزد (مخصوصاً در مارکسیسم که غالباً این مسائل را به فراموشی سپرده‌اند)، علاقمندند.

پیش از سرافا، این ادبیات با نوشتن مقدمه‌ای از فرانسیس ستون^۲ در ۱۹۵۷ خاتمه یافت. ستون به لئونتیف^۳ تکیه کرد و برای متلاشی کردن مدل سنتی در سه بخش از جبر ماتریس استفاده نمود. بدیهی است که از آن این نتیجه بدست می‌آید که نزد بورتکویچ هیچ نیازی به ارزشهای مبادله برای استنتاج قیمت‌ها و نرخ سود وجود ندارد. یک داده‌ی فنی ابتدایی - ارزشهای مصرف - کفایت می‌کند. کوتاه سخن، نتیجه‌ی تئوریکی که خیلی‌ها تا امروز گرفته‌اند، این است که کتاب اول کاپیتال - با تئوری ارزش آن - با وجود علاقه‌ی جستجوگرانه‌ی علمی، (ساموئلسون) یا صرفاً متافیزیک، (رابینسون) کژراهه‌ی بی‌فایده‌ای است.

پیه رو سرافا اقتصاددان ایتالیایی‌الاصل، استاد کامبریج در دهه‌ی ۲۰، دوست گرامشی و کینز در ۱۹۲۵ و ۱۹۲۶ دو مقاله علیه تئوری مارژینالیستی ارزش نوشت. سپس او تمام وقت خود را صرف چاپ و نشر آثار ریکاردو که در ده جلد در فاصله‌ی ۱۹۵۱ و ۱۹۵۶ انتشار یافت، کرد. او در ۱۹۶۰ یک کتاب ۱۰۰ صفحه‌ای زیر عنوان: "تولید کالاها بوسیله‌ی کالاها" انتشار داد. در حقیقت سرافا کم، اما چیز فوق‌العاده‌ای نوشت!

سرافا در این اثر راه حلی برای مسئله‌ایکه تا پایان عمر اسباب زحمت ریکاردو بود، پیشنهاد می‌کند و آن اینکه چگونه باید یک معیار ارزش تغییرناپذیر برای تغییرات در تقسیم پیدا کرد. (آنچه شیوه‌ی دیگر نگرش به مسئله‌ایست که در بالا مطرح کردیم) به کوتاه سخن مسئله از این قرار است: کالاهایی کالاهایی را تولید می‌کنند. این یک فرض مسلم فنی است. این کالاها ناهمگون هستند. قیمت‌ها (ارزشها، قیمت‌ها، قیمت‌های تولید که از نظر سرافا یک چیز است) امکان می‌دهند که آنها را همگون کنیم. مخصوصاً آنها امکان می‌دهند که مازاد کالاهای تولید شده را نسبت به کالاهای مورد استفاده اندازه‌گیری کنیم. این مازاد به دو قسمت تقسیم می‌شود: مردها و سودها. سودها باید میان شاخه‌ها به ترتیبی که نسبت‌های میان سودها بر حسب شاخه و ارزش کالاهای مورد استفاده بر حسب شاخه مساوی شده باشد، تقسیم شوند. این همان نرخ سود است که با t نمایش داده می‌شود. این نرخ و مزد و قیمت‌ها همزمان معین می‌شوند. معیاری که امکان می‌دهد قیمت‌ها و مردها اندازه‌گیری شده و چنان باشد که بتواند تضمین کند که هیچ تغییری در تقسیم (یعنی تقسیم نفع)، قیمت‌ها و بنابراین مقدار مازاد (یعنی مقدار نفع) حاصل نشود، کدام است؟ چنین معیاری وجود ندارد. ولی باید آنرا درست کرد. سرافا نشان داد که از هر "سیستم واقعی" می‌توان یک سیستم - معیار^۱ نتیجه گرفت که هر یک یک "نرخ اضافی واحد r دارد که بعنوان معیار بکار می‌رود. اگر مزد w بعنوان نسبت مازاد سیستم -

معیار داده می‌شود بخاطر تمام سیستم واقعی است: $t = F(1-W)$
 بنابراین، خود مارکس، تئوری ارزش و قیمت‌های وی در این فرمولبندی چه جایگاهی دارند؟ با اینکه سرافا در "یادداشتها در باره منابع" اش به ذکر آنها می‌پردازد، ولی در متن نوشته‌ی او جای کمی دارند. با اینهمه او در گفتگویی یادآور شده است که اگر سه کتاب کاپیتال وجود نداشت، او نمی‌توانست کتاب خود را بنویسد. سرافا تایید کرده است که فرمول وی در بیان اختلاف منافع میان کارگران و سرمایه‌داران بدرستی همان واقعیتی را توضیح می‌دهد که تئوری اضافه ارزش مارکس آنرا در بیان می‌آورد. واقعیتی که اقتصاددانان نئوکلاسیک آنرا در پرده نگاه می‌دارند. و بالاخره، سرافا در باره مسئله‌ی تبدیل (ترانسفورمسیون) معتقد است که او آنرا تنظیم کرده، درست همان کاری که وی در باره ریکاردو انجام داده است.

پس از سرافا

البته، سرافا دیگر وجود ندارد. از سوی دیگر، کلام وی بیش از کلام مارکس نمی‌تواند. موجهی برای پایان بحث باشد. با اینهمه، قابل ملاحظه اینست که نمی‌توان جدول بحث‌های کنونی در باره ارزش و قیمت‌ها نزد مارکس و بحث‌هایی را که اثر سرافا و واکنشها پیرامون آن برانگیخته، ترسیم کرد.

این واکنشها، با وجود تنوع واکنشهای بینابینی، از پذیرش کلی به نفی کلی انجامیده است. پذیرش کلی همانا پذیرش جاری است که اغلب آنرا جریان "ریکاردویی - مارکسیستی" یا "مارکسیستی - سرافایی" می‌نامند. بنابراین بینش یک خط تحول سیاسی از ریکاردو تا سرافا وجود دارد که طی آن از قلمرو مارکس و بورتکویچ نیز عبور می‌کند. این بینش همانا منطق مازاد است که نقطه‌ی مقابل منطق تعادل نئوکلاسیک قرار دارد. ابزارهای تجزیه و تحلیل (مثلا از اضافه ارزش مارکس تا نرخ مازاد "سرافا") تغییر می‌کنند. بهرحال مسئله‌ی اساسی همان است. اغلب پیروان این موضع معتقدند که پس از سرافا ترک تئوری ارزش

مارکس به ضرورت تبدیل شده و مدل سرافا مسئله‌ی تبدیل مارکس را برای همیشه حل کرده است. در این موضع آشکارا تنوع‌هایی وجود دارد. مؤلفی چون استیدمن^۱ در کتاب خود "مارکس، پس از سرافا" تصریح می‌کند که باید مارکس را از همه‌ی آنچه اساسا غیر ریکاردویی است، "تصفیه" کرد. در عوض گارنیانی^۲ بیشتر برای حفظ سهم خاص مارکس تلاش می‌ورزد. مؤلفان بسیار مشهور پیش از سرافا چون مک^۳ و دوب^۴ (فرد اخیر همکار سرافا در چاپ آثار ریکاردو بود) تز خود را در پرتو اثر سرافا بازبینی کرده‌اند.

یک جریان دیگر، که مخصوصا ابتدا در فرانسه پیشرفت کرد، و گاه "مارکسیست انتقادی" نامیده شده، در برابر "هماورد طلبی سرافا" بحثی را در موضوع مفاهیم کالا، ارزش و کار مجرد که کروس، لبریولا، هیلفردینگ و روپین به آن پرداخته بودند (بدون مراجعه‌ی آشکار به این مؤلفان) در پیش گرفت. این جریان روی عنوان دوم کاپیتال "نقد اقتصاد سیاسی" و بنابراین بیشتر روی گسست تا پیوند ریکاردو با مارکس تکیه کرد. این موضعگیری در تفسیر "کیفی" تئوری ارزش خود را می‌نمایاند؛ و موضوع آن نه توضیح نسبت‌های مبادله، بلکه توضیح روابط اجتماعی است. بنابراین، تئوری ارزش و تئوری قیمت‌های تولید به سطوح مختلف تجرید مربوط می‌گردد و بطرز معینی سنجش ناپذیر است. علاوه بر این، طبق این تفسیر رابطه‌ی کمی میان ارزش و قیمت مسئله‌ی نادرستی است، دستکم تنها این معنا را می‌یابد که ما قیمت‌ها را بکلی دگرگون و در مفهومی متفاوت با مفهوم سرافا تفسیر کنیم. سرافا بعنوان ادامه دهنده‌ی ریکاردو، انتقادی را نسبت به وی بکار می‌برد که مارکس از او بعمل آورده است.

با وجود این، یک مسئله‌ی جدی در کتاب سوم کاپیتال وجود دارد. چون در آنجا واقعا مسئله عبارت از تبدیل ارزشها به قیمت‌های تولید است و این تبدیل بنا بر قواعد ریاضی ترسیم شده است. در جریان "نقد" خیلی‌ها ناچار شده‌اند بگویند که مارکس "نقد اقتصاد سیاسی" در کتاب

1 - Jan Steed man

2 - Garegnani

3 - Meek

4 - Dobb

سوم دوباره در اقتصاد سیاسی "درمی غلطد". کوتاه سخن، مارکس طرح ترسیم شده در کتاب اول را به پایان نرسانده است. برخی دورتر رفته و عناصر اساسی کتاب اول: از وضعیت "کالاهای مشکوک" چون پول و نیروی کار تا تئوری ارزش - کار را زیر سؤال می‌برند. سپس، ساختن تئوری جامعه‌ی کالایی را، که نقطه‌ی عزیمت آن نه کار مجرد، بلکه پول به مثابه‌ی پایه‌ی اجتماعی شدن است، پیشنهاد می‌کنند.

در برابر این "تجدید نظر در ژرفا" که از "استخوانبندی مارکسیستی" چیز کمی باقی می‌ماند، خیلی‌ها کوشیده‌اند، بنا را ضمن در نظر گرفتن سهم سرافا حفظ کنند. چنانکه ژاک بیده^۱ "پی‌ریزی دوباره"ی را براساس بینش هدفمندی که مارکس به آن گرایش داشت، اما به آن نرسید، پیشنهاد می‌کند. راه حل‌های نو و گوناگونی در زمینه‌ی مسئله‌ی تبدیل پیشنهاد شده‌اند. مانند راه حل‌های دومنیل^۲ و لیپیتس^۳ یا راه حل شیخ^۴. البته راه حل اخیر ما را به نفی کلی نزدیک می‌کند. بگفته‌ی آنان چون مارکس چارچوب تئوریک بنیادا متفاوت و ناسازگار با چارچوب کلاسیکها معین کرده، لذا اگر میل نداریم در اردوگاه اقتصاددانان بورژوا یا بدتر عامیانه فرو افتیم، باید آنرا مد نظر قرار دهیم. برای این جریان سرافا و ساموئلسون در یک اردوگاه در برابر مارکس قرار دارند.

با وجود این، ضمن به پایان رسانیدن این نگاه شتابان باید یادآور شد که اقتصاددانان نئوکلاسیک تقریباً ۱۵ سال است که بشیوه‌ی مثبت‌تر از شیوه‌ی اسلاف خود در پایان قرن نوزده به مارکس علاقه نشان می‌دهند. بدون شک، این توجه دوباره هم از سهم سرافا و هم از ضرورت دوباره‌ی بحث پیرامون ارزش ناشی می‌شود. در حالیکه "سرافائوها" مارکس را به ریکاردو محدود می‌سازند، بسیاری از این مؤلفان میان مارکس و مثلاً والر اس که به عقیده‌ی موریشیما^۵ دو بنیانگذار اقتصاد مدرن هستند، نزدیکی ایجاد می‌کنند. اینبار قطعه‌های دیگری از کاپیتال چون ارزش مصرف و ارزش مبادله‌اند که مورد توجه قرار می‌گیرند.

3 - Lipietz

2 - Dumenil

1 - Jacques Bidet

5 - Morishima

4 - Shaikh

قطعه‌هایی که در آنها طرح تئوری تقاضا و ارزش - فایده را می‌خوانیم. البته این ترکیبهای "مارژینالیستی - مارکسیستی" فقط کار مؤلفان دقیقاً متمایل به نئوکلاسیک نیست. مثلاً درباره‌ی اسکار لانگه^۱ یا جدیدتر از او ژرار رولان^۲ چه می‌اندیشیم؟

بدیهی است که در این بررسی مختصر که مجبور به صرفنظر کردن از گروه زیادی از نظریه پردازان شده‌ایم، زمینه برای شک و تردید وجود دارد. ظاهراً پیرامون یک مسئله‌ی بالنسبه ساده - البته در مقایسه با پدیده‌های بسیار "بغرنجی" چون بحران یا روابط بین‌المللی - تحلیلها، تفسیرها و همچنین اسلوبهای درک اثر، متنوع، متضاد و اغلب ناسازگارند. وانگهی، همه می‌توانند تکیه گاهی در متن یا غالباً در یکی از متنهای بیشتر مارکس بیابند. نیز می‌دانیم که اثر وی بغرنج، پر شرح و بسط و گاه مبهم و متضاد و بالاخص ناکامل است. بهر رو تفسیر در این قلمرو، چون قلمروهای دیگر راه بجایی نمی‌برد؛ همواره یک نقل و قول یا قطعه برای تایید یا رد یک گفتگو پیدا می‌شود.

بنابراین باید از این اندیشه که تفسیری درست درباره‌ی تئوری ارزش و تئوری قیمت‌های مارکس، یا یک تئوری درست ارزش و یک "حقیقت" در این زمینه وجود دارد، دست کشید. با اینهمه بدون چسبیدن به تزه‌های آنارشیزم معرفت شناسانه، معتقدیم که در این اندیشه که بر حسب آن همزیستی بسیاری از "تئوری‌های متضاد - بدون تلقی آن از زاویه‌ی بی‌نظمی و ناتوانی - می‌تواند منبع پیشرفت باشد، نکته‌ی جالبی وجود دارد. با اینهمه ترجیح می‌دهیم از "تئوری‌هایی سخن گوئیم که در سطوح مختلف جنبه‌های گوناگون واقعیت را درک می‌کنند. بر حسب اینکه مسئله‌ی پیدایش کالا، اجتماعی شدن، مناسبات نیرو در جامعه، روابط مبادله در دراز مدت و کوتاه مدت میان کالاها، روابط بین‌المللی و انباشت را مطرح کنیم، "تئوری ارزش" متفاوت خواهد بود. مارکس در اغلب موارد چون بسیاری اندیشمندان کوشید با تئوری فراگیر به مسائل زیادی پاسخ گوید. جستجوی حقیقت، در این قلمرو از علوم

2 - Gérard Roland

1 - Oskar Lange

اجتماعی کار خطیری است.

بر این پایه، این تصور که تفسیر واحد و درستی در باره‌ی تئوری ارزش و رابطه‌ی ارزش - قیمت وجود دارد، تصویری خطرناک است. در کاپیتال مارکس چیزی بیش از جستجوی یک حقیقت و ارتباط منطقی خدشه ناپذیر وجود دارد. مخصوصاً طرح مسئله به اینصورت که تئوری ارزش گرهگاه این ارتباط منطقی است، دستکم برای کسانی که به حفظ برخی عناصر تحلیل مارکس علاقمندند، مخاطره انگیز است؛ زیرا همانطور که دیده‌ایم این گرهگاه می‌تواند بگونه‌های متفاوت تفسیر شود. چنانچه این گرهگاه درهم ریزد، با آن بنا فرو می‌ریزد. از اینرو ترجیح می‌دهیم از گرهگاهی که یگانه راه بسوی حقیقت است، صرف‌نظر کنیم. بیاد بیاوریم که بجای یک بنای کاملاً همگون، یک سیستم بغرنج ناکامل، گاه مغشوش وجود دارد که برخی عناصر آن متضادند. ولی با اینهمه، محتوی دریافتهای مستقیم، احکام فوق‌العاده بارآور و ابزارهای عملی برای درک برخی مختصات بسیار مهم اقتصادیات معاصر است. تحلیل کالا شامل بسیاری از آنهاست. با اینهمه، واقعیت اینست که می‌توان آنرا بگونه متفاوت تفسیر کرد و بدلیل این واقعیت باب بحث همیشه باز است.

ترجمه‌ی: امید برومند

* متن فوق از منبع زیر بر گرفته شده است:

Sociétés occidentales, l'Idée du Socialisme, PuF, Paris 1985.

ش . والا منش

ماهیت سیاسی حقیقت

دروان جنگ سرد، با تقسیم جهان به دو قطب عمده‌ی "دنیای آزاد" و "اردوگاه سوسیالیسم"، تنها دستگاه مختصاتی تاریخی برای رقابت و مبارزه‌ی این دو قطب در قلمروهای اقتصادی و سیاسی نبود، بلکه منطق ویژه‌ای را نیز بر سپهر مبارزه‌ی فکری بین متفکران وابسته به قطبهای مذکور حاکم می‌کرد. یکی از ویژگیهای برجسته‌ی آثاری که از سوی نویسندگان هوادار "دنیای آزاد" علیه "سوسیالیسم" و "مارکسیسم" در این دوران نوشته شد، خصلت ایدئولوژیک آنها به معنای وسیع کلمه بود. هدف، محتوا، برد و کارکرد ایدئولوژیک بیانیه‌ها، مقالات، رساله‌ها و کتابهایی که مستقیماً در تبلیغ علیه سیاست کشورهای "سوسیالیستی" به تحریر درمی‌آمدند، نه پوشیده بود و نه می‌خواست پوشیده باشد. زیرا گروهی را که مخاطب خویش قرار می‌داد، عمدتاً مبلغین دست چندی بودند که می‌بایست از این آذوقه‌ی تبلیغاتی تغذیه کنند و جویده‌های آنرا در لقمه‌هایی آماده، برای طیف وسیعتری که دام عوامفریبی برای به تله انداختنشان کافی است، بازتولید نمایند. خصلت ایدئولوژیک آنچه نیز که در شمایل آراسته‌تر "تحلیل" اوضاع اجتماعی جوامع "سوسیالیستی" و زندگی روزمره‌ی مردم - در گزارشهای خبری و تفاسیر سیاسی، مثلاً - ارائه می‌شد و عمدتاً برای زهرچشم گرفتن از اهالی "دنیای آزاد" و حراست مردم "مؤمن" جهان سوم از خطر کمونیسم بکار می‌رفت، آنقدرها پنهان نبود.

اما خوراک ذهنی‌ایکه در مطبخ "دنیای آزاد" برای روشنفکران پخته می‌شد، نمی‌توانست چنین صریح به عناصر اولیه‌اش خلاصه شود؛ رنگ و لعاب دیگری می‌خواست و بدون چاشنی بررسیهای "علمی" و "نقد تئوریک" دیدگاه مارکس، مارکسیسم، مارکسیستها و سوسیالیستها بخورد کسی نمی‌رفت. با اینحال نگاهی کنجکاوانه - و نه لزوماً بسیار دقیق - به چنین آثاری نشان می‌داد که داعیه‌ی "نقد تئوریک" آنها، از حد چاشنی فراتر نمی‌رفت. پشت گفتاوردهایی که عمدتاً از آثار لنین، استالین، مائو، انورخوجه یا حداکثر مائیفست کمونیست و چند جمله‌ی معروف از ترجمه‌ی انگلیسی کاپیتال فراتر نمی‌رفتند - و این "حوزه‌ی تحقیق" حتی شامل حال بسیاری از ژرف‌اندیش‌ترین اینگونه متفکران نیز می‌شود - تنها ماموریت ایدئولوژیک عمدی یا غیر عمدی، با مزد یا بی‌مزد نویسنده نهفته بود و کمتر نشانه‌ای از جسارت علمی، تعمق فلسفی و دقت منطقی در آنها دیده می‌شد. حتی کنجکاوی ذهنی، ممارست و وسواس "حقیقت‌جویی" که شعار علم و عالمان همتایشان در علوم طبیعی بود، در این آثار غیبت داشت. در مقایسه، مثلاً آثاری که در آغاز قرن بیستم در نقد دیدگاههای مارکس و بویژه تئوری ارزش پرشده‌ی تحریر درآمدند، حتی وقتی نهایتاً کاربرد ایدئولوژیک داشتند، از سوی کسانی طرح شدند که حرفه‌ی اصلی‌شان منطق، ریاضی یا علوم طبیعی بود و در پس این نقدها می‌شد تلاشی جدی برای نقدی منطقی - موفق یا ناموفق - را دید.

آنچه بخش عمده‌ی متون "تئوریک" دوران جنگ سرد را علیه مارکسیسم، از گزارشهای خبری یا تفاسیر سیاسی و بروشورهای تبلیغاتی متمایز می‌کرد، اساساً ساخت و بافت، آرایش و شکل و شمایل "آکادمیک" آنها بود: مقدمه و متن و نتیجه؛ منابع و مأخذ و شسته و رفتگی برای حفظ "امانت!" در نقل قولها.

بی‌جهت نبود که در ادبیات متقابل و مخالف، ادبیاتی که "اردوگاه سوسیالیسم" با اهداف، محتواها، بردها و کاربردهای مشابه در پاسخ به ادبیات فوق تولید می‌کرد، واژه‌ی "آکادمیک"، مانند دشنامی تلخ و تهمت‌ی سنگین بحساب می‌آمد و بار منفی این اطلاق را که خود تاریخی

قدیمی‌تر از دوران جنگ سرد داشت و سابقه‌ی بدنامی‌اش به دوران لنین، انترناسیونال دوم و حتی انگلس و مارکس می‌رسید، دوچندان می‌کرد. و بی‌جهت نیست که حتی امروز نیز در ادبیات برخی جریانهای چپ، برعکس هر ظاهر "آکادمیکی" برای تخطئه‌ی محتوای تئوریک هر اثر جدی کافی است.

آشکارا متونی نیز که از موضع "اردوگاه سوسیالیسم"، چه در این کشورها و چه در احزاب و گروههای اقماری آنها، برشته‌ی تحریر در می‌آمد، از واکنشی متقابل، در همان سطوح، با همان درجات و تقسیم بندیها و با همان محتوا فراتر نمی‌رفت. تبلیغات "ضد امپریالیستی"، وظیفه‌ی مقابله با تبلیغات "ضد سوسیالیستی" را بعهدہ داشتند و کار آثار "تئوریک" حداکثر حفاری در آثار مارکس، انگلس یا لنین و نقل بخشهایی متفاوت بود که بدرد توجیه سیاست وقت می‌خورد. بیهوده نیست که انکشاف و پیشرفت تئوری مارکسیستی، گذشته از آثار تئوریک متعلق به دهه‌های آغازین قرن (لوکاج در مجارستان و رزا لوکزامبورگ و کارل کرش در آلمان؛ مثلاً) و بعدها برخی محافل بسیار محدود در کشورهای "سوسیالیستی" (یوگسلاوی، لهستان و مجارستان؛ مثلاً) قدمی جدی و مؤثر برداشت و ردی قابل توجه برجای نگذاشت؛ و اگر تئوری مارکسیستی پیشرفتی کرد، نظریه پردازان، محافل و نشریاتی در بیرون از کشورهای "سوسیالیستی" بانی‌اش بوده‌اند؛ آنهم با آغاز نقد دیدگاههای مارکسیسم روسی و با رویگردانی کمابیش آشکار سیاسی از "اردوگاه" (در آلمان، انگلستان، فرانسه، ایتالیا و امریکا؛ مثلاً).

اما "پایان" جنگ سرد و کساد نسبی بازار آثار تبلیغاتی، یا دست کم تغییر لحن آنها از "انتقاد" به سرود وقیحانه‌ی پیروزی، دلیلی کافی برای تعطیل آثار "تئوریک" آنچنانی در نقد تئوری مارکس و جنبه‌های مختلف تئوری مارکسیستی نیست. هنوز هم می‌توان شاهد انتشار آثاری بود، با داعیه‌ی بررسی تئوریک که بر ظاهر "سیستماتیک" و بافت آکادمیکشان، زبانی پرتبختر و بیانی مطمئن و تکبری "عالمانه" نیز افزوده شده است؛ ویژگی‌ای که با توجه به دلقرصی نویسندگان آنها از "شکست سوسیالیسم" و پیروزی "دنیای آزاد" دور از انتظار هم نیست.

نمونه‌ای تازه

نمونه‌ای از اینگونه آثار کتاب خانم میشل باره^۱، پرفسور جامعه‌شناسی در دانشگاه سیتی لندن است (۱) که در سال ۱۹۹۱ از سوی انتشارات دانشگاه استانفورد در کالیفرنیا منتشر شده است. دانشگاه استانفورد برای تاکید بر اهمیت این اثر که در تقسیم بندی انتشارات زیر مقوله‌ی "تئوری انتقادی" جای گرفته، ضمن ذکر سابقه‌ی علمی و دانشگاهی خانم باره و آثار مهم دیگرش (۲)، نظر جانانان کولر^۲ پرفسور زبان انگلیسی و ادبیات تطبیقی در دانشگاه کورنل و جفری ویکس^۳ پرفسور روابط اجتماعی در دانشگاه بریستول را نیز در تایید نویسنده‌ی کتاب در پشت جلد نقل کرده است. اولی با اشاره به "وضوح و هشیاری" نویسنده، کتاب را اثری محتوی "بحثهای موجز و منصفانه درباره‌ی مسائل و امکانات تئوری مارکسیستی و مابعد مارکسیستی"^۴ می‌داند که مطالعه‌اش برای هر پژوهشگر مباحثی چون "طبقه، نژاد، نوع و حقیقت" غیرقابل چشم‌پوشی است؛ و دومی از "روشنی و دقت نمونه‌وار" نویسنده در "کالبدشکافی مقوله‌ی ایدئولوژی و استفاده و سؤاستفاده از آن" تقدیر می‌کند.

پیش از مروری بر این کتاب که هدفش بررسی و "نقد" تئوری ایدئولوژی نزد مارکس، مارکسیستها و مابعد مارکسیستهاست، مکثی کوتاه در باره‌ی نام آن، راهگشای مناسبی برای فهم بهتر هدف نویسنده و حرف اصلی ما در باره‌ی آن است. ترجمه‌ی تحت‌اللفظی نام کتاب بصورت "سیاست حقیقت"^۵ چیزی را روشن نمی‌کند. در نتیجه بهتر است در آن تامل بیشتری کنیم و معنای روشنتری برایش بیابیم. عنوان فرعی این کتاب، "از مارکس تا فوکو" است و نویسنده نام کتاب را هم از یکی از تعابیر فوکو گرفته است. میشل فوکو^۶، پژوهشگر معاصر فرانسوی، در مصاحبه‌ای که بخشهایی از آنرا در همین کتاب می‌خوانیم (ص ۱۴۰)،

برنامه‌ی کار خود را تلاش برای پژوهش در عرصه‌ای دانسته است که می‌توان آنرا با همین اصطلاح "سیاست حقیقت" مشخص کرد. فوکو، با اشاره به کسانی که ایدئولوژی را "آگاهی کاذب" می‌دانند و آنرا از "زیربنا"، یعنی "اقتصاد" استنتاج می‌کنند، پروژه‌ی مارکسیستی را "اقتصاد کذب"^۱ ارزیابی می‌کند و کار خود را در مقابل آن، برعکس، "سیاست حقیقت" می‌نامد.

با توجه به این زمینه و منظوری که از این اصطلاحات مراد شده است می‌توان گفت که غرض از "اقتصاد کذب"، ماهیت اقتصادی کذب و غرض از "سیاست حقیقت"، ماهیت سیاسی حقیقت است. بعبارت دیگر، در حالیکه مارکس و مارکسیستها از دید فوکو، قصد دارند با اتکاء به زیربنای اقتصادی، ماهیت ایدئولوژی را همچون توهم یا آگاهی کاذب یا شناخت ناراست آشکار سازند، او قصد دارد نشان دهد که ماهیت سیاسی حقیقت یا شناخت راستین چیست و سیاست - و به معنای دقیقتر و نزدیکتر به فوکو، قدرت - چه نقشی در تعریف معیارهای راستی و بنیادگذاری حقیقت دارد. میشل باره با انتخاب این عنوان و عنوان فرعی "از مارکس تا فوکو" قصد دارد نشان دهد که چگونه یک تئوری مارکسیستی در باره‌ی ایدئولوژی غیرممکن است و چگونه تئوری مارکسیستی هیچگونه امکانی برای بررسی "ماهیت سیاسی حقیقت" بدست نمی‌دهد.

نتیجه‌ی بررسی مفهوم ایدئولوژی نزد مارکس و مارکسیستها از آغاز برای نویسنده روشن است و بررسیهایی که کتاب مصروف آنها شده، فقط برای اثبات این نتیجه‌اند. ضمناً از همان آغاز برای نویسنده قطعی است که تئوری ایدئولوژی مارکس و مارکسیسم پاسخگوی این مقوله نیست. بنابراین هم نویسنده اثبات این مدعاست و تلاش ما همراهی نویسنده در راهی است که رفته، نشانه‌گذاری این راه و بررسی شیوه‌ی استدلال و سطح و عمق آن.

میشل باره ایدئولوژی را از دیدگاه مارکس و مارکسیسم از همان آغاز و

1 - Michèle Barrett
4 - Post-marxist

2 - Jonathan Culler
5 - Politics of Truth

3 - Jeffrey Weeks
6 - Michel Foucault

در مقدمه‌ی کتاب "رازآمیزی‌ای در خدمت منافع طبقاتی" (ص ۷۱) تعریف می‌کند و برای آنکه عذر "گناه" را از همان آغاز خواسته باشد می‌نویسد: "مارکسیسم کلاسیک تنها راه بسوی سوسیالیسم نیست. نقد مارکسیسم، حتی نقد قطعی آن، شکلی از محافظه‌کاری نیست." (ص ۷۱)

شش مارکس

گام نخست نویسنده در این بررسی یادآوری مناقشه برانگیز بودن مفهوم ایدئولوژی نزد مارکسیست‌هاست. حرفی که بی‌تردید درست است و گزارش آنرا در آثار نویسندگان دیگر می‌توان بنحو مشروح‌تر، دقیق‌تر، تحلیلی‌تر و همه‌جانبه‌تر یافت. (۳) نویسنده همچنین بر آن است که اختلاف نظر بین مارکسیست‌ها و آشفتگی نظری‌ای که در این زمینه وجود دارد، بی‌ریشه نیست و به مارکس باز می‌گردد. زیرا مارکس در مناسبت‌های مختلف اظهاراتی درباره‌ی ایدئولوژی کرده است که "متفاوت" و "متناقض" اند. وی سپس برای نشان دادن این اظهارات "متفاوت" و "متناقض" در آثار مارکس، شش نمونه می‌آورد و بنحوی بسیار "سیستماتیک" از شش مارکس نام می‌برد که به ترتیب شماره‌گذاری شده‌اند. چهار مارکس اول عبارتند از سه گفتاورد از ایدئولوژی آلمانی و یک گفتاورد از مقدمه بر نقد اقتصاد سیاسی و مارکس‌های پنجم و ششم نیز - ظاهراً ارزش نقل مستقیم نداشته‌اند و یا نویسنده به منابع دسترسی کافی نداشته است! - در دو روایت از مارکس شناسان خلاصه می‌شوند. یکی از نویسنده‌ای بنام استوارت هال^۱ (که بسیار مورد علاقه‌ی نویسنده است و این کتاب اساساً به او تقدیم شده است) و دیگری از جان مقام^۲.

نخست بینیم این گفتاوردها چیستند، چه معنایی برای نویسنده دارند و چه معنای دیگری می‌توان از آنها استنباط کرد:

1- Stuart Hall

2- John Mepham

مارکس شماره‌ی یک: وارونه‌نمایی

"انسانها تولیدکنندگان برداشتها، پندارها و غیره‌ی خود هستند؛ انسانهای واقعی و فعالی که زیر تاثیر نوع خاصی از تکامل نیروهای تولیدی خود و نوع مراوده‌ی متناسب با آن، در تمام اشکال آنها قرار دارند. آگاهی هرگز نمی‌تواند چیزی جز هستی آگاه باشد و وجود انسانها، فراگرد زندگی واقعی آنهاست. اگر در همه‌ی ایدئولوژیها، انسانها و روابط آنها مانند تصویر بر پرده‌ی یک دوربین عکاسی واژگونه بنظر می‌رسند، این پدیده، به همان اندازه که واژگونگی اشیاء بر روی شبکیه از فراگرد زندگی جسمانی آنها نتیجه می‌شود، از فراگرد زندگی تاریخی انسانها و روابطشان نتیجه می‌گردد." (ایدئولوژی آلمانی)

مارکس شماره‌ی دو: ایده‌آلیسم وارونه

"درست برخلاف فلسفه‌ی آلمان که از آسمان بر زمین می‌آید، در اینجا از زمین به آسمان می‌رویم... اساس موضوع، انسانهای واقعی و فعالی هستند که بر پایه‌ی فراگرد زندگی واقعی‌شان، تکامل بازتاب‌های ایدئولوژیکی و پژوهش‌های این فراگرد زندگی را نشان می‌دهند. خیالهایی که در ذهن انسانها شکل می‌گیرند، ضرورتاً والایش یافته‌ی فراگرد زندگی که تعیین صحت و سقم آن با تجربه امکانپذیر است و به مقدمات مادی پیوند دارد، نیز هست. بدین ترتیب اخلاق، دین، مابعدالطبیعه و بقیه‌ی ایدئولوژی و نیز اشکال مختلف آگاهی مربوط به آنها، دیگر استقلال ظاهری خود را حفظ نمی‌کنند. آنها نه تاریخی دارند و نه تکاملی؛ لیکن انسانها، که تولید مادی و مراوده‌ی مادی خود را تکامل می‌بخشند، همراه با آن، دنیای واقعی و نیز اندیشه و محصولات اندیشه‌ی خود را تغییر می‌دهند. این آگاهی نیست که زندگی را تعیین می‌کند، بلکه زندگی است که تعیین کننده‌ی آگاهی است." (ایدئولوژی آلمانی، همان صفحه)

مارکس شماره‌ی سه: عقاید حاکم

در هر دوره‌ای، عقاید طبقه‌ی حاکم، عقاید حاکم است: "یعنی،

طبقه‌ایکه نیروی مادی حاکم در جامعه است، در عین حال نیروی فکری حاکم نیز هست. طبقه‌ایکه وسایل تولید مادی را در اختیار دارد، وسایل تولید ذهنی را نیز کنترل می‌کند، بطوریکه عقاید آن کسانی که فاقد وسایل تولید ذهنی هستند، در مجموع تابع آن است. عقاید حاکم چیزی بیش از بیان آرمانی مناسبات مسلط مادی... نیست. (ایدئولوژی آلمانی، چند صفحه بعد)

مارکس شماره‌ی چهار: زیربنا و روبنا

"... تغییرات در پایه‌های اقتصادی دیر یا زود منتهی به دگرگونی کل روبنا می‌گردد. در بررسی اینگونه دگرگونیها، همواره بایستی میان دگرگونی مادی شرایط اقتصادی تولید که به همان دقت علوم طبیعی قابل اندازه‌گیری است و دگرگونی حقوقی، سیاسی، مذهبی، هنری یا فلسفی - خلاصه اشکال ایدئولوژیکی‌ایکه انسان از طریق آنها به این تضاد واقف شده و برای از بین بردن آن به نبرد برمی‌خیزد - تفاوت قائل شد. همانطور که یک فرد به استناد نظر وی نسبت بخودش قضاوت نمی‌شود، همانطور هم یک چنین دوران دگرگونی را نمی‌توان به استناد شعور آن [نسبت بخودش] قضاوت نمود، بلکه بر عکس، این شعور را بایستی بر مبنای تضادهای زندگی مادی... توضیح داد." (نقد اقتصاد سیاسی، مقدمه)

مارکس شماره‌ی پنج: پیشرفتی در تحلیل طبقاتی

استوارت هال در بررسی خود از کتاب هیجدهم برومر مارکس متوجه شده است که از نظر مارکس، رژیم ناپلئون سوم، علیرغم شکل استبدادی مستقل و منفرد آن، متکی است به منافع ویژه‌ی طبقاتی، آنهم منافع طبقه‌ی وسیع دهقانان کوچک که در آن زمان محکوم به زوال بودند. از آنجا که این فراقسیون طبقاتی نمی‌توانست بنام خود حکومت کند، از طریق ناپلئون و ایده‌هایش که برای دهقانان یادآور دوران باشکوه ناپلئون کبیر بود، حکومت کرد. هال بی‌آنکه بخواهد وارد جزئیات شود، در اینجا تغییر و پیشرفتی در کار مارکس می‌بیند، همانا

اینکه مارکس قلمرو سیاسی - حقوقی روبنا و شکل دولت را دیگر انعکاس صرف زیربنا نمی‌بیند.

مارکس شماره‌ی شش: روابط واقعی و اشکال پدیداری

جان مقام در باره‌ی کاپیتال می‌نویسد: "تمایز اشکال پدیداری و روابط واقعی [محتوی تئوری شناخت شناسانه‌ی بنیادی‌ای در باره‌ی رابطه‌ی بین اندیشه و واقعیت و درباره‌ی منشأ توهمات ایدئولوژیک نسبت به واقعیت است. بنابراین منشأ توهمات ایدئولوژیک در شکل پدیداری خود واقعیت است. کار زبان ایدئولوژیک نه پریشانسازی توجه به روابط واقعی اجتماعی است، نه توضیح ساده‌ی آنها و نه حتی انکار مستقیمشان. زبان ایدئولوژیک بلحاظ ساختاری، طرد روابط اجتماعی واقعی از اندیشه است."

همین. نتایجی که نویسنده از این "شش موضع" می‌گیرد و بر اساس آنها انتقاد خود را استوار می‌کند، سه دسته‌اند.

الف) مارکس ایدئولوژی را تنها در رابطه با مفهوم طبقه‌ی اجتماعی تحلیل می‌کند و با در نظر گرفتن ایدئولوژیهای "غیر طبقاتی"، مثل ایدئولوژیهای ضد نژادی، ضد جنسی، وطن پرستانه و غیره، که از نظر نویسنده ماهیتی طبقاتی ندارند، بطلان نظر مارکس آشکار است. از طرف دیگر، تحلیل طبقاتی جامعه که پایه‌ی مقوله‌ی ایدئولوژی را نزد مارکس می‌سازد، خود منتج از جبرگرایی تاریخی مارکس است که در آنهم شکی نیست. بهترین شاهد نویسنده، مارکس شماره‌ی چهار است و بهترین "دلیل" نویسنده گفتاوردی است باز هم از استوارت هال با این مضمون که: "اگر قلمرو 'تعینات' را ترک کنیم، فقط از این یا آن مرحله‌ی اندیشه‌ی مارکس بیرون نرفته‌ایم، بلکه از کل پروپلماتیک مارکسیستی خارج شده‌ایم"، "دلیلی" آنچنان محکم که دست کم دو بار در کتاب تکرار شده است. (ص ۴۲ و ۱۳۸)

با اینحال و با اینکه کل استدلال نویسنده در معرفی نظر مارکس درباره‌ی ایدئولوژی دال بر تقلیل ایدئولوژی به ایدئولوژی طبقاتی و

استنتاج طبقه از جبرگرایی تاریخی است، هیچ نشان جدی‌ای در کتاب برای این مدعا نمی‌توان یافت و مسائل بسیار مهم و مشاجره برانگیزی چون مفهوم طبقه و تئوری تاریخ مارکس که در مارکسیسم و نقد مارکسیسم جای بس با اهمیتی دارند، خیلی ساده، حل شده فرض شده‌اند. بیشترین زحمت نویسنده در این مورد گزارش نسبتاً مفصلی است از دیدگاه لویی آلتوسر، فیلسوف معاصر فرانسوی. اما شرح بریده بریده و اشاره‌وار دیدگاه آلتوسر در مورد ماتریالیسم تاریخی و معضل جبرگرایی در اندیشه‌ی مارکس، باز هم با همان فرض قبلی که مارکس خواه ناخواه جبرگراست، بی‌اعتبار اعلام شده‌اند. زیرا استدلال‌ات آلتوسر، آنجا که راه حلی برای این مسئله می‌یابند، چه در رد این مدعا و چه در اثبات آن، از ظرفیتهای مارکسیسم بیرونند و دیگر زیر چتر مارکسیسم قابل تعریف نیستند. بنظر نویسنده، "روایت آلتوسر از مارکس، مارکسیسم را بیشتر از توان منطقی آن به پیش می‌راند." (ص ۴۵) و "آنجا که در آلتوسر بصیرتی هست، ما را به ورای مارکسیسم می‌برد." (ص ۸۳)

تلاش آلتوسر نیز برای تعریف "سپهر سیاسی" و استقلال نسبی سپهر "ایدئولوژیک" تلاشی است "برای جداسازی ایدئولوژی از سرشت 'تعلق طبقاتی' آن و عملاً کوبیدن میخی دیگر به تابوت نظریه‌ی مارکسیستی ایدئولوژی است." (ص ۴۶) چرا؟ چون خانم میشل باره از این دنده برخاسته است که "تئوری مارکسیستی نه تنها تقدم طبقات را در تحلیل پیشفرض می‌گیرد یا مبنای استدلال قرار می‌دهد، بلکه ایدئولوژی را در مدل‌های جبرگرایانه‌ای مثل تمثیل زیرینا-روینا می‌فهمد." (ص ۷۳)

غرض من در اینجا عجالتاً داوری درباره‌ی درستی یا نادرستی نظر نویسنده نیست - اگر چه ساده‌لوحانه بودنش آشکارتر از آنست که بشود انکارش کرد -، بلکه تنها اشاره به این نکته است که چگونه مقدمات و مراحل استدلال بنحوی دلخواهانه فرض گرفته شده‌اند. نویسنده‌ای که قصد ندارد مقوله‌ی ایدئولوژی نزد مارکس را منحصر با اتکاء به مفهوم طبقه و تئوری تاریخ نقد کند، مسلماً موظف هم نیست که در بحثی دقیق پیرامون این دو مبحث وارد شود، اما نویسنده‌ای چون خانم باره

که کل استدلال خود را بر این اساس استوار ساخته - و خواهیم دید که نتیجه‌ی نهایی او هم در باره‌ی مارکسیسم و مابعد مارکسیسم از آن منفک نیست -، اگر می‌خواهد جدی گرفته شود، چاره‌ای جز ورود در این بحث ندارد. در این مورد مقایسه‌ی کتاب میشل باره با اثر نیکوس پولاتزاس تحت عنوان قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی (۴) منظور ما را بهتر روشن می‌کند. فارغ از اینکه نتایج پولاتزاس درست‌اند یا نه، اما بحث بسیار غنی و موشکافانه‌ی او در باره‌ی طبقه، روابط تولید و رابطه‌ی ایدئولوژی با آنها، دست کم الگویی برای بحثی جدی و قابل تامل در این زمینه است.

ب) درک مارکس از ایدئولوژی، به معیاری شناخت شناسانه (ایستمولوژیک) متکی است؛ زیرا وی بین ایدئولوژی و علم از زاویه‌ی ناراستی یا کاذب بودن شناخت در اولی و راستی شناخت در دومی فرق می‌گذارد. با اینکه نویسنده این لطف را نسبت به مارکس دارد که از مارکس شناس معروفی چون دیوید مک للان^۱ نقل کند که: مارکس هرگز اصطلاح "آگاهی کاذب" را بکار نبرده (ص ۵) و این اصطلاح از منشآت قلم انگلس است، اما، مارکس شماره‌ی یک و شماره‌ی شش (یعنی، دیدگاه جان مقام در باره‌ی مارکس، ومن اضافه می‌کنم، دستکم همه‌ی کتاب مفصل درک سایر^۲ تحت عنوان روش مارکس (۵)) دلیلی کافی است برای نویسنده که معتقد باشد مارکس ایدئولوژی را آگاهی کاذب و موهوم می‌داند.

ایرادی که به این درک از ایدئولوژی وارد است را می‌توان با ژرفای بیشتر و تحلیلی بسیار قویتر در آثار متفکران دیگر یافت. آثار آلتوسر، پولاتزاس و حتی لوکاج دست کم نمونه‌ای از این دست منابع، در بین خود مارکسیست‌هاست. اما مهم ایرادی نیست که نویسنده به چنین برداشتی از ایدئولوژی دارد، برداشتی که بحق بسیار متناقض و سست مایه است، بلکه انتهای سیری است که ایرادات نویسنده به آن منتهی می‌شوند و

1 - David McLellan

2 - Derek Sayer

نقطه‌ای است که نویسنده در آن توقف می‌کند. بعبارت دیگر، نویسنده نه از "شش مارکسی" که نقاط رجوع او هستند و نه از مجموعه‌ی بحث‌های نویسندگان دیگری که نقل می‌کند (تری لول^۱، آلتوسر، ژاک رانسیه^۲) می‌تواند راه‌گریزی از بن‌بست درک شناخت شناسانه از ایدئولوژی بیابد. او از یکسو خود را با تمایز صریح آلتوسر و پیروانش بین ایدئولوژی و علم روبرو می‌بیند و از سوی دیگر با دیدگاه کسی چون رانسیه که علم و ایدئولوژی را اجزاء پیوسته و جدایی‌ناپذیر پدیده‌ای واحد ارزیابی می‌کند. زیرا "تئوریهای علمی در درون نظامی از دیسکورسها، سنتها و نهادهایی انتقال می‌یابند که بنیادگذار ایدئولوژی بورژوازی‌اند." نه ایدئولوژی در تقابل با علم تاریکی محض است و نه علم نور ناب. "ایدئولوژی فضایی است که دانش علمی در آن نقش می‌بندد و بعنوان عنصری از فرم‌اسیون اجتماعی دانش مفصل‌بندی می‌شود." (ص ۳۹)

بدین ترتیب، از آنجا که میشل باره نمی‌تواند، عنصر اساسی دیگری را ببیند و بیابد که هم در این "شش مارکس" مستتر است و هم صریحا در "مارکسهای دیگر" بیان شده است، همانا نقش محوری و راهگشای مقوله‌ی پراتیک را، در بن بست تمایز علم و ایدئولوژی متوقف می‌ماند. در نتیجه تقابل دیدگاههایی که از یکسو هرگونه خصلت ویژه‌ی علم اجتماعی را انکار می‌کنند و مارکسیسم را علمی ایجابی (با ماهیت، روش و نظامی کاملا همانند علوم طبیعی) می‌بینند و از سوی دیگر دیدگاههایی که بواسطه‌ی عنصر اجتماعی در علم اجتماعی - تاریخی، آنرا سراسر غیر عینی و ایدئولوژیک ارزیابی می‌کنند، برای میشل باره معنایی جز ناتوانی و "شکست" مدل مارکسیستی در تئوری ایدئولوژی ندارد.

همینکه میشل باره با لحنی حق بجانب می‌پرسد، چرا "اقتصاد نئوکلاسیک پارسون^۱ ایدئولوژیک، ولی اقتصاد سیاسی مارکسیستی علمی است؟" (ص ۸ - ۳۷) همینکه دچار این تردید می‌شود که آیا

"مارکسیسم بر سرشت طبقاتی همه‌ی دانشها اصرار دارد یا دانشی مستقل از وابستگی‌های طبقاتی را نیز مجاز می‌شمارد؟" (ص ۳۹)، نشان می‌دهد که در این تحلیل عنصری اساسی غایب است و کلیدی که دست کم محتمل است گشاینده‌ی این معضل باشد، در دست نیست. به این نکته بازخواهم گشت.

ج) میشل باره در مارکسهای مختلفی که مورد استناد اوست گرایش دیگری را نیز در تعریف ایدئولوژی می‌بیند. تلقی ایدئولوژی همچون آگاهی کاذب و توهم از یکسو و نقد مارکس به مذهب از سوی دیگر برای نویسنده نشانه‌ی آنست که مارکس نسبت به ایدئولوژی نگرشی "انتقادی" یا "منفی" - و بهتر است بگوییم: عیبجویانه - دارد. به عبارت دیگر، با آنکه دو گرایش طبقاتی و شناخت شناسانه، جنبه‌ی توصیفی^۱ دارند، اما در تعریف مارکس از ایدئولوژی می‌توان "هسته‌ای انتقادی" یافت؛ چه هنگامیکه او از "توهم و رازآمیز سازی حرف می‌زند، چه در نقد مذهب و چه در فتیشیسم کالایی یا اشکال دیگر شیء شدگی در سرمایه‌داری." (ص ۱۹)

لنین و لوکاچ

تأکید بر جنبه‌ی "انتقادی" (یعنی عیبجویانه‌ی) نظر مارکس نسبت به ایدئولوژی از آنجا برای نویسنده اهمیت دارد که بر اساس آن می‌تواند، دو مرجع دیگر در تعریف ایدئولوژی را، اینبار در مارکسیسم مشخص کند.

مراجع دیگر درک مارکسیستی از ایدئولوژی با معیار "انتقادی" و "منفی" دیدن ایدئولوژی یا "توصیفی" و "مثبت" دیدنش مشخص می‌شوند. از نظر نویسنده، درک مارکسیسم از ایدئولوژی، علاوه بر تعاریف مارکس از آن (که نقلشان و انتقاد نویسنده به آنها را دیدیم)، از موضع

لنینی/لوکاچی نیز متأثر است. ویژگی درک لنین و لوکاچ (بعنوان تئوریزه کننده و نظام بخشنده‌ی این نوع مارکسیسم) اینست که یکسره از نگرش انتقادی به ایدئولوژی می‌برد و می‌کوشد آنرا به مثابه‌ی جزئی از نظام جامعه در روند تاریخی آن معرفی کند. ضمن اینکه جامعه نیز همچون کلیتی تبیینی^۱ تعبیر می‌شود که در تطور تاریخی خود سرنوشتی مقدر را دنبال می‌کند. به عبارت دیگر، نه تنها جامعه با درکی هگلی از فلسفه‌ی تاریخ توضیح داده می‌شود، نه تنها دیالکتیک هگلی منطق تطور اجتماعی و تاریخی می‌شود، بلکه مفهوم هگلی روح زمانه^۲ نیز جای ایدئولوژی را می‌گیرد.

از دیدباره ، لنین و لوکاچ ایدئولوژی را بخودی خود و فی نفسه "آگاهی کاذب" نمی‌دانند و با تقلیل جزم‌گرایانه‌ی ایدئولوژی به "جهان بینی طبقاتی"، بین ایدئولوژی مثبت و منفی، ایدئولوژی خوب و بد فرق می‌گذارند. ایدئولوژی دیگر فی‌نفسه منفی نیست؛ ایدئولوژی پرولتری مثبت، انقلابی، پیشرو و سخنگوی رسالت تاریخی است و ایدئولوژی بورژوایی که زمانی همه‌ی این مشخصات را داشت، اکنون منفی، محافظه کار، ارتجاعی و سدی در برابر پیشرفت تاریخی است. شاهد باره ، از جمله اعتراض لوکاچ به نظر انگلس در نامه‌اش به مهرینگ و اعلام ایدئولوژی همچون آگاهی کاذب است: "... روش دیالکتیکی به ما اجازه نمی‌دهد که صرفاً کذب بودن این آگاهی را اعلام کنیم... برعکس روش دیالکتیکی ما را ملزم می‌سازد که این آگاهی کاذب را بطور مشخص به مثابه‌ی جلوه‌ای از کلیت تاریخی و مرحله‌ای در روند تاریخ بررسی کنیم." (۱۴)

همینجا بگویم که در دیدگاه لنین از یکسو و لوکاچ از سوی دیگر باید به دو نکته‌ی مهم توجه داشت. استفاده‌ی لنین از "اصطلاح" ایدئولوژی، در اغلب موارد با مشکلی اصطلاح شناختی همراه است و در قضاوت پیرامون دیدگاه لنین نسبت به ایدئولوژی باید این نکته را همواره مد نظر داشت. درست است که لنین بسیار اوقات از ایدئولوژی

همچون جهان‌بینی یاد می‌کند، اما کم نیستند مواردی که لنین اصطلاح "ایدئولوژی" را به معنای ثنوری، برنامه‌ی انقلابی، موضع پرولتاریا، مارکسیسم، برنامه‌ی حزبی، جهان‌بینی فلسفی و غیره بکار می‌برد. طبیعی است که از این شیوه‌ی کاربرد اصطلاح ایدئولوژی می‌توان نتایجی پیرامون نظر لنین نسبت به مارکسیسم و اساساً علم اجتماعی - تاریخی استنتاج کرد، اما استناد به آنها برای استخراج نظر لنین نسبت به ایدئولوژی کافی نیست:

در مورد لوکاچ باید به این نکته‌ی بسیار اساسی توجه داشت که درست است او به تعبیر فوق نگرش "منفی" نسبت به ایدئولوژی را کنار می‌گذارد و آنرا به مثابه‌ی جلوه و مرحله‌ای از روند تاریخ بررسی می‌کند، اما در دیدگاه لوکاچ نیز، هم تمایز علم/ایدئولوژی باقی می‌ماند و هم نگرش انتقادی، منتهی با محتوا و از چشم اندازی دیگر. زیرا اولاً لوکاچ (برخلاف لنین) ایدئولوژی بورژوایی را نه دیگر در برابر ایدئولوژی پرولتری، بلکه در برابر آگاهی طبقاتی پرولتاریا ، یعنی علم انقلابی مارکسیستی می‌گذارد (و در اینجا تأکیدش بیشتر بر "انقلابی" است تا بر "علمی") و ثانیاً او اساساً "علمیت" علم بورژوایی را به مثابه‌ی خرد شیء شده، در مقایسه با علمیت آگاهی طبقاتی پرولتاریا به مثابه‌ی آگاهی دیالکتیکی، انکار می‌کند (و در اینجا تأکیدش بیشتر بر "علمیت" است تا "انقلابی"). (۶)

گرامشی و مارکسیسم متأخر

برگردیم به ادامه‌ی بررسی میشل باره. مرجع سوم در نگرش مارکسیستی نسبت به ایدئولوژی، نظر آنتونیو گرامشی است که بنظر او بیش از دیگران الهامبخش درک‌های نوین نسبت به ایدئولوژی است و بهمین دلیل، علیرغم عدم انسجامش ظرفیتهای بیشتری دارد. از نظر نویسنده با آنکه گرامشی درک مثبت نسبت به ایدئولوژی را حفظ می‌کند و همچنان به مسئله‌ی "تعلق طبقاتی" ایدئولوژی وفادار می‌ماند، اما با ادغام مفهوم ایدئولوژی در مقوله‌ی هژمونی، استحکام رابطه‌ی ایدئولوژی

و طبقه را متزلزل می‌سازد و امکانات تازه‌ای برای تصور ایدئولوژیهای غیرطبقاتی بدست می‌دهد.

انتقادمیشل باره به درک گرامشی همچنان بر محور پیوستگی درک مارکسیستی به تحلیل طبقاتی دور می‌زند. بهمین دلیل می‌توان نمونه‌ای از این انتقاد را در دیدگاه نویسنده به متفکران مابعد مارکسیسم (یعنی کسانی که مارکسیسم کلاسیک را سپری شده می‌دانند، اما با تلقی‌ای تازه و در معنایی وسیع در حوزه‌ی مارکسیسم می‌مانند) روشنتر دید. وی از دانستو لکلو^۱ و شانتال موئه^۲ به تایید نقل می‌کند که چون در مارکسیسم ایدئولوژی تنها در رابطه با طبقه قابل توضیح است و این تحلیل طبقاتی نیز اساسی‌ترین مقوله در تحلیل سرمایه‌داری است، در نتیجه تصور یک تئوری ایدئولوژی در مارکسیسم محال است. لکلو نویسنده‌ای است که خود را مارکسیست متأخر^۳ می‌داند و معتقد است در این اطلاق تاکید را باید بر عنوان "مارکسیست" گذاشت و نه "متأخر". هنگامیکه لکلو ایدئولوژیهای غیرطبقاتی را مورد تاکید قرار می‌دهد، مورد تایید باره قرار می‌گیرد، اما هنگامیکه مدعی می‌شود ایدئولوژی غیرطبقاتی، علیرغم فقدان محتوای طبقاتی دقیق، "بهترین نمونه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی در قلمرو ایدئولوژی است" (ص ۵۹)، بنظر باره چنین می‌رسد که لکلو دچار تناقض شده و تعلق طبقاتی را اینبار از در عقب وارد کرده است. درست بهمین دلیل، نتایج تئوریکتی چون دیدگاه پولانزاس که ایدئولوژی را "تابلوهایی بر گرده‌ی طبقات اجتماعی" تلقی نمی‌کنند، برای باره یا به اندازه‌ی کافی جدی نیستند و یا ادامه‌ی منطقی‌شان از مرزهای منطق مارکسیسم تجاوز می‌کند.

در پایان راه نسبتاً دراز و پر پیچ و خمی که نویسنده برای ارزیابی مقوله‌ی ایدئولوژی در تئوری مارکسیستی پیموده و پس از سپری کردن منازل موقتی در شرح و تفسیر ذهنیت، انسان‌گرایی و روان‌کاوی، نتایجی بدست آمده‌اند عامیانه و کهنه و "آشنا" از یکسو و عام و بی‌در و پیکر از سوی دیگر. حرف آخرمیشل باره اینست که "مفروضات یا مقدمات

1 - Ernesto Laclau 2 - Chantal Mouffe 3 - post-marxist

ماتریالیستی (و در عمل یعنی اقتصادی و تقلیل‌گرایانه‌ی) مارکسیسم، مبنایی نامکفی برای اندیشیدن زندگی سیاسی، فرهنگی و اجتماعی در جامعه‌ی اواخر قرن بیستم است، جامعه‌ای که "تعییناتش" با تعیینات سرمایه‌داری مانوفاکتور در نیمه‌ی قرن نوزدهم بسیار تفاوت دارد." (ص ۱۳۹) در پاسخ این ادعای کهنه، دست کم تا آنجا که به مبحث ایدئولوژی مربوط است، می‌توان گفت: اگر مارکس قرن نوزدهمی ناچار بود برای ملموس کردن فیتیشیسم کالایی‌تخیلی شگرف را بکار گیرد و از "زبانی که در دهان کالا می‌چرخد" سخن گوید، امروز در سرمایه‌داری قرن بیستمی این تخیل واقعی چنان انکارناپذیر و در عین حال چنان مبتذل است که برای تبلیغ کالاها، کلام در دهانشان می‌گذارند و آنها را واقعا به سخن گفتن وامی‌دارند: "مرا بخر، مرا بخر".

ایدئولوژی نیز برای باره و در پایان، تنها "مکانیسمی [؟] دیسکورسیو و مفهومی است که به هدف رازآمیز کردن، تیره می‌کند، مشروعیت می‌دهد و طبیعی جلوه می‌دهد." (ص ۱۶۷)؛ بی‌آنکه روشن باشد که چه چیز را تیره می‌کند و مشروعیت می‌دهد، چرا و چگونه؛ و اگر همه‌ی این پرسشها طرح می‌شدند و برای یافتن پاسخی به آنها تلاش می‌شد، آنگاه دوباره پای طبقه، پای روابط اجتماعی تولید، پای سلطه و پای تئوری تحول تاریخی به میان می‌آمد. بعبارت دیگر کتاب باید از سر نوشته می‌شد.

بررسی مقدماتی

اگر چه نتایج باره برای ارزیابی اثرش کمابیش گویاست، اما بررسی اجمالی علل و اسباب چنین استنتاجاتی برای ما اهمیت بیشتری دارد. برای این بررسی عجالتاً به همان "شش مارکس" نویسنده قناعت می‌کنیم و می‌کوشیم نشان دهیم نویسنده در همان "شش مارکس" چه چیز را ندیده یا نخواسته ببیند.

پیش از هر چیز باید گفت در اینکه مارکس تئوری منسجم و یا دست کم تغییرناپذیری درباره‌ی ایدئولوژی تدوین نکرده است، تردیدی نیست.

دیدگاههای بسیار متفاوت و گاه متناقض مارکسیستها و انتقادات گوناگون منتقدین مارکس در بسیاری موارد ناشی از روایتها و تفاسیر گوناگونی است که از اظهارات متفاوت مارکس در این زمینه بعمل آمده است. بهمین دلیل ما نیز در نگاه مجدد به این "شش مارکس" تلاش خواهیم کرد، نکاتی را متذکر شویم که حتی الامکان بهیچ وجه مناقشه برانگیز نباشند.

تقریباً در همه‌ی این اظهارات از ایدئولوژی بعنوان عنصر یا عاملی تنیده در تار و پود زندگی انسانها و جزئی لاینفک از روابط اجتماعی یاد شده است: از "فراگرد زندگی تاریخی انسانها" ناشی است، "ضرورتا و الایش یافته‌ی فراگرد زندگی است"، "بیان آرمانی مناسبات مسلط مادی است"، انسان "از طریق اشکال" آن به تضاد بین پایه‌های اقتصادی و روبنا وقوف می‌یابد، آرمانها و آرزوهای گروهی از انسانها - طبقه‌ی دهقانان - را در یک فرد و در نوعی حکومت پیکز می‌بخشد و بالاخره منشاء آن "در شکل پدیداری خود واقعیت" است. تا همینجا می‌توان توافق داشت که مارکس از زاویه‌ای جامعه‌شناختی و تاریخی به مقوله‌ی ایدئولوژی می‌نگرد. (۷) رویکرد انتقادی مارکس به ایدئولوژی نیز به تعبیری که باره می‌فهمد، منفی نیست. نه آنجا که اشکال ایدئولوژیک را با مذهب می‌سنجد و نه زمانی که از وارونگی واقعیت در ایدئولوژیها سخن می‌گوید. چه در این دو مورد و چه در موارد دیگر، مسئله بر سر توضیح و تعلیل این واقعیت است. مارکس بر خلاف تصور باره تنها بر آن نیست که مثل فوئرباخ هسته‌ی زمینی ایده‌های ابرآلود مذهبی را کشف کند، بلکه هدف اصلی خود را در این می‌بیند که نشان دهد چگونه آن ایده‌ها از روابط واقعی زندگی اجتماعی و تاریخی انسان شکل گرفته‌اند. مسئله بر سر دره‌ی اشکی است که مذهب هاله‌ی مقدس آن است. با اینحال تردیدی نیست که مارکس نسبت به ایدئولوژی نگرشی انتقادی دارد، اما این نقد را تنها زمانی می‌توان بدرستی فهمید که از یکطرف سرشت وجود شناختی اجتماعی آنرا دریافت و از سوی دیگر به مایه‌ی شناخت شناسانه‌اش از زاویه‌ی اهمیتی که برای بنیادگذاری علم اجتماعی - تاریخی دارد، پی برد. به عبارت دیگر، درست است که مارکس (حتی

اگر به همین چند گفتاورد و اشاره محدود بمانیم) بین علم و ایدئولوژی تمایز قائل می‌شود، اما نه از زاویه‌ی تمایزگذاری بین دو نظام فکری، دو دستگاه ذهنی و یا دو مجموعه‌ی دیسکورسیو، بلکه تمایز بین علم از یکسو و بخشی از واقعیت از سوی دیگر. بدین ترتیب مداخله‌ی عامل شناخت شناسانه که مسلماً در تحلیل مارکس حاضر است، اگر بدون توجه به عنصر وجود شناختی اجتماعی مورد توجه قرار گیرد، می‌تواند پژوهشگر را به کجراهه کشاند. به سخن دیگر اگر فقط به همان مثال مارکس شماره یک محدود بمانیم، می‌توانیم بگوییم تمایزی که مارکس بین علم و ایدئولوژی قائل می‌شود، در این نیست که وارونه‌نمایی ایدئولوژی را همچون گزاره‌های ناراست در برابر حقیقت نمایی علم، همچون گزاره‌های راست قرار دهد. تفاوت بین ایدئولوژی و علم در این متن معرفی نشده است، بلکه خود متن بعنوان دیسکورسی علمی، ایدئولوژی را بعنوان جزء پیوسته‌ی واقعیت برملا می‌سازد. معیار شناخت شناسانه تمیز دهنده‌ی دو دیسکورس نیست، بلکه بنیادگذارنده‌ی^۱ یک دیسکورس همانا چون علم و نقد جزئی از واقعیت به مثابه‌ی انتزاع پیکر یافته است. نقد اقتصاد سیاسی، علم اجتماعی است. نه تنها از آنرو که بیان کننده و روشنگر قانونمندیهای پیدایش، حرکت و گرایشهای زوال شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، بلکه از آنرو نیز، و توأمان، زیرا ناقد ایدئولوژی فتیسیسم کالایی است. ایدئولوژی‌ایکه به مثابه‌ی ساختاری تنیده در روابط اجتماعی انسانها در این شیوه‌ی تولید، در ذهن عاملین تولید همچون آگاهی آنها به روابط اجتماعی نموده می‌شود.

فوکو

بهم ریخته شدن مرزهای علم اجتماعی و ایدئولوژی، تنها مسئله‌ای شناخت شناسانه نیست، بلکه مسئله‌ی علمیت ویژه‌ی علم اجتماعی را در گوهر خویش طرح می‌کند. زیرا علمیت ویژه‌ی علم اجتماعی زمانی

از دیدگاه پوزیتیویستی نسبت به علم، علمیت زمانی تامین می‌شود که عینیت موضوعش تامین شده باشد. بعبارت دیگر، واژه‌ها و دیسکورسی که بیان‌کننده‌ی چیزها هستند، زمانی محتوی حقیقتند و می‌توانند همچون گزاره‌های راست درباره‌ی موضوع تلقی شوند، که امر واقع یا چیز را براستی بیان کرده باشند. در اینجا چیز یا ماده یا عین، معیار حقیقت واژه است و در نتیجه بر آن تقدم دارد. حال اگر در نظر بگیریم که عینیت آن چیز، مثلا یک امر اجتماعی، خود در نتیجه‌ی رابطه‌ای اجتماعی و تاریخی استوار شده که متضمن سلطه است، آنگاه حقیقت آن، نسبت به آن رابطه‌ی اجتماعی ثانوی است. بعبارت دیگر واژه‌ها و نظام دیسکورسیوی که این عینیت را اساسا بنیاد گذارده است، نسبت به آن، به مثابه‌ی امر واقع، به مثابه‌ی ماده تقدم دارد. اکنون اگر این امر واقع موضوع یک تئوری (یا یک دیسکورس علمی) قرار گیرد، و اگر تئوری برای بیان حقیقت به عینیت این امر واقع وفادار بماند، آنگاه حقیقتی را بیان کرده است که خود معلول دیسکورس است و نه علت آن. بنابراین می‌توان در اینجا از گوهر یا ماهیت سیاسی حقیقت سخن گفت. فتیشیسم کالایی در سرمایه‌داری نمونه‌ی خوبی برای توضیح و ملموس ساختن این دیدگاه است. اگر قرار باشد محتوای حقیقت اظهاری را درباره‌ی مکانیسم تعیین قیمتها در بازار از طریق انطباق مفهوم آن با واقعیت یا عینیت بسنجیم، آنگاه در راستی نظر اقتصاد دانان بورژوا تردیدی برجای نمی‌ماند. اینکه قیمت بازار بر اساس تعادل عرضه و تقاضا معین می‌شود یا قیمت یک کالای منفرد از مطلوبیت نهایی آخرین واحدها تبعیت می‌کند، بر واقعیت منطبق است. ما در اینجا با گزاره‌هایی مواجهیم که امر واقع را همانطور که هستند بیان می‌کنند و در نتیجه حقیقی‌اند. پرسش فوکو و بنظر من پرسش مارکس در اساس نیز اینست که محتوای این حقیقت چیست، یا خود آن عینیت چگونه استوار شده است؟ اگر درست باشد که در سرمایه‌داری روابط اجتماعی انسانها در روابط بین اشیاء بیان می‌شود، آنگاه ماهیت آن عینیت وارونه است و محتوای آن حقیقت، روابط اجتماعی و تاریخی‌ای هستند که چنان عینیتی را استوار کرده‌اند؛ بنابراین مسئله دیگر بر سر انطباق مفهوم بر امر واقع

می‌تواند از طریق تثبیت عینیت موضوعش تامین شود، که ویژگی‌اش به مثابه‌ی نقد آشکار شود و این ویژگی بدون نقد ایدئولوژی به مثابه‌ی مفصلی از خود واقعیت امکانپذیر نیست. بنابراین نه تنها تدوین یک تئوری ایدئولوژی با عزیمت از آغازهای مارکسی ممکن است، بلکه نجات علم اجتماعی و شکستن بن‌بست اخلاط آن با ایدئولوژی تنها از راه استوار ساختن علم اجتماعی همچون نقد امکانپذیر است.

غفلت‌باره از اهمیت عینیت پراتیک در تئوری مارکس و ندیده گرفتن "مارکس شماره‌ی هفتی" که کار خویش را نقد اقتصاد سیاسی می‌داند و تزه‌های معروفش را درباره‌ی فوئرباخ نوشته است، باعث می‌شود که راه حل اصلی معضلاتی که او به طرحشان پرداخته اساسا نادیده گرفته شود.

باره در بررسی دیدگاه مارکس درباره‌ی ایدئولوژی، در "شش مارکسی" که شناخته است، به دو گرایش برمی‌خوریم: گرایشی "توصیفی" و "انتقادی". اما از خود نمی‌پرسد که آیا این دو گرایش دو جلوه یا سرشت توأمان یک رویکرد نیستند؟ و بدین ترتیب نمی‌تواند به پرسش اصلی تئوری مارکس، پرسش مربوط به عینیت موضوع علم اجتماعی - تاریخی راه ببرد. او با قرار دادن فوکو در برابر مارکس، نشان می‌دهد که دست کم در این دو مورد، نه می‌تواند حق مارکس را ادا کند و نه حتی حق فوکو را. باره مدعی است که فوکو برخلاف مارکسیسم "تقدم ماده را رد می‌کند" (ص ۱۳۱) چنین ادعایی اگر فقط به بحث مکتبی و اسکولاستیک تقدم و تأخر ایده و ماده محدود شود بیشتر از آنکه شایسته‌ی مارکس و فوکو باشد، در خور مجادلات عامیانه‌ی دینداران و لامذهبان است. مسئله‌ی فوکو، اما، رابطه‌ی واژه‌ها به مثابه‌ی حاملین مفاهیم با اشیائی است که این واژه‌ها باید مبین آنها باشند. او در اثرش تحت عنوان واژه‌ها و چیزها^۱ که در انگلیسی با عنوان نظام چیزها^۲ معروف شده است، قصد دارد معیار علمیت را در روایت پوزیتیویستی از آن مورد معاینه قرار دهد.

نیست، بلکه محتوای سیاسی (یا روابط اجتماعی و تاریخی) خود حقیقت است. از همین رو و با توجه به همین نمونه، بنظر من ماهیت سیاسی حقیقت و ماهیت اقتصادی کذب بیان کننده‌ی امر واحدی هستند.

نمونه‌ی دیگر؛ فوکو می‌گوید: "اکنون معتقدم که مسئله عبارت نیست از کشیدن خط تمایزی بین آنچه تحت مقوله‌ی علمیت یا حقیقت قرار می‌گیرد و آنچه تحت مقولات دیگر واقع می‌شود، بلکه مسئله در نگاهی تاریخی است به اینکه تأثیرات حقیقت چگونه در درون دیسکورسی که بخودی خود نه حقیقی است و نه کاذب، تولید می‌شوند." (ص ۴۱) حال اگر بپذیریم که از دید مارکس ایدئولوژی مجموعه‌ی انتزاعات پیکر یافته است که از منشاء واقعی خود، یعنی پراتیکهای اجتماعی و تاریخی معین، بریده‌اند و اکنون بجای آنکه معلول روابط اجتماعی باشند، تعیین کننده‌ی آنها هستند، آنگاه ادعای فوکو نه تنها رو در روی چنین تعریفی قرار نمی‌گیرد، بلکه کاملاً مؤید آنست. در این تعریف، احکام ایدئولوژیک، دیگر گزاره‌هایی درباره‌ی امر واقع نیستند. در نتیجه نمی‌توان از صحت یا سقم آنها سخن گفت. اما از آنجا که این احکام تعیین کننده‌ی رابطه‌ی اجتماعی‌اند، عینیتی را می‌آفرینند که می‌تواند همچون محتوای حقیقت گزاره‌های "علمی" تلقی شود که آن عینیت را بیان می‌کنند. حکم ایدئولوژیک می‌گوید: "زنان نباید با مردان برابر باشند"، ضمن اینکه نه حقیقی است و نه کاذب، آفریننده‌ی روابط اجتماعی معینی است که می‌توانند موضوع گزاره‌های علمی قرار گیرند. حال اگر کسی درباره‌ی آن جامعه‌ی معین بگوید: "زنان خواهان نابرابری هستند"، اولاً گزاره‌ای را بکار گرفته که برخلاف حکم ایدئولوژیک، خود دیگر اعتباری نیست و اخباری است و ثانیاً یک امر واقع را بیان کرده است. اما بررسی محتوای حقیقی چنین اظهاری، بیشتر از آنکه منوط به رابطه‌ی آن با امر واقع باشد، منوط به محتوای سیاسی خود حقیقت، یا بروایت فوکو، منوط به "تأثیر حقیقت در درون دیسکورسی است که بخودی خود نه حقیقی است و نه کاذب."

بنظر من، دیدگاه فوکو، اگرچه از مرز ارزیابی علم اجتماعی بمراتب فراتر

می‌رود، اما دست کم مسلم است که نمی‌تواند علم اجتماعی را همچون علمی پوزیتیو تحمل کند. ارزش ادای سهم فوکو برای من، بیشتر در نشان دادن محدودیت مرزهای علم اجتماعی به مثابه‌ی علمی نظاره‌گر است و تأکیدش بر محتوای سیاسی حقیقت، دستمایه‌ی دیگری برای دریافت سرشت نقادانه‌ی علم اجتماعی - تاریخی.

ارزیابی کتاب "ماهیت سیاسی حقیقت" نوشته‌ی میشل باره به ارزیابی ماهیت سیاسی حقیقتی بستگی دارد که جهان امروز او و ما را می‌سازد.

یادداشت‌ها:

1. Michèle Barrett; *The Politics of Truth*, Stanford University Press, Stanford, California, 1991.
2. *Women's Oppression Today*, (London, Verso, 1980); *The Anti-Social Family*, (London, Verso, 1982).
- ۳ - بعنوان نمونه:
John B. Thompson; *Studies in the Theory of Ideology*, Polity Press, 1984.
4. Nicos Poulantzas; *Political Power and Social Classes*, London, NLB, 1976.
5. Derek Sayer; *Marx's Method*, The Harvester Press, Ltd., 1979.

۶ - من در جای دیگر این دیدگاه را مشروحاً مورد بحث و بررسی قرار داده‌ام. نگاه کنید به: ش. والامنش؛ نقد ایدئولوژی، سوند ۱۹۸۸.

۷ - مارکس در هجدهم پودو می‌نویسد: "نقطه‌ی قوت این نظم بورژوازی طبقه‌ی میانی است. بناپارت خود را نماینده‌ی طبقه‌ی متوسط می‌داند و بنام او حکم صادر می‌کند. با این وجود او تنها از این طریق چیزی برای خود است که قدرت سیاسی طبقه‌ی متوسط را درهم شکسته و هر روز از نو درهم می‌شکند. از

Roman Rosdolsky
**Einige Bemerkungen über die
 Methode des Marxschen "Kapital"
 und ihre Bedeutung für die heutige Marxforschung**

رومن رسدلسکی

نکاتی درباره‌ی روش مارکس در کاپیتال

(و اهمیت آن برای پژوهش‌های تازه درباره‌ی مارکس)

I

مایه خوشوقتی است که برگزار کنندگان این جلسه موضوع آن را بطور مختصر و مفید در عنوان نقد اقتصاد سیاسی در امروز خلاصه نموده‌اند. اینطور که پیداست ایشان می‌خواستند با این کار دو نکته را بیان کنند: نخست اینکه مسئله مارکس در کاپیتال تنها نقد این یا آن آموزه یا مکتب در حیطه اقتصاد ملی و یا حتی نقد آنچه که او خود "اقتصاد بورژوایی" می‌نامید، نبوده است، بلکه نقد اقتصاد سیاسی بطور کلی، یعنی نقد علمی که سر و کارش با مناسبات اجتماعی تولید - که همواره در بند اشیاء بوده و خود چون شی نمایان می‌شوند - بوده و از اینرو نقد علمی است که در بند مقوله "شی شدگی" قرار گرفته و باید هم قرار بگیرد. ثانیاً به نظر می‌آید که می‌خواستند با انتخاب این موضوع این نکته را نیز بیان کنند که روش تحقیق دیالکتیکی مارکس حتی پس از گذشت صد سال نیز فعلیت خود را از دست نداده و از اینرو بحق می‌توان به اثر اقتصادی او بمثابة "نقد اقتصاد سیاسی در امروز" نگریست.

از آنچه در بالا گفته شد روشن می‌شود که ما روش کاپیتال را پرارزش ترین و ماندنی ترین بخش ساختمان آموزه‌های اقتصادی مارکس می‌دانیم و از اینرو به مطالعه و کاربست این روش بمثابة وظیفه مرکزی پژوهش مارکسیستی در امروز می‌نگریم.

اینرو او خود را دشمن قدرت سیاسی و کلامی طبقه‌ی متوسط می‌داند. اما با حمایت از قدرت مادی این طبقه، دائماً برایش قدرت سیاسی ایجاد می‌کند. در نتیجه باید علت زنده بماند و معلول، هر جا خود را نشان داد، از صحنه‌ی جهان محو شود. اما اینکار بدون یک جایجایی کوچک بین علت و معلول عملی نیست، زیرا آنها در اثر تاثیر متقابل وجوه متمیز خویش را از دست می‌دهند. فرمانهای تازه مرزها را درهم می‌ریزند... وظیفه‌ی متناقض این مرد توضیح دهنده‌ی دولت متناقض اوست. نقل از:

Marx; *Der achzehnte Brumaire des Louis Bonaparte*, in: MEW, Bd. VIII, S. 204-5.

لیو باسو در نوشته‌ی خود تحت عنوان "جامعه و دولت در تئوری مارکس"، ضمن نقل این بخش از اثر مارکس می‌افزاید: "همانطور که دیده می‌شود، استقلال نسبی ناپلئون سوم هم بسیار نسبی است: او نمی‌تواند در بلند مدت علیه قدرت اقتصادی حکومت کند و بنابراین باید در تحلیل نهایی بسود آن عمل کند و در نتیجه قدرت سیاسی‌اش را تقویت نماید؛ و جریان کار هم بر همین منوال پیش رفت، تا بالاخره بورژوازی فرصت یافت خود را از شر او خلاص کند. بنابراین تحلیل مارکس درست بوده، هر چند که نباید اندیشه‌ی واقعی او را به ورای معنای حقیقی‌اش تعمیم داد." (لیو باسو، "جامعه و دولت در تئوری مارکس"، ترجمه‌ی رضا سلحشور، نقد شماره‌ی ۱۰).

حمید حمید نیز در "مقوله‌ی تبیین در روش شناس تاریخی مارکس" (نقد شماره‌ی ۱۰)، به همین مثال باز می‌گردد: "روند تاریخ از نظر مارکس ترکیبی از جنبه‌های عینی و ذهنی به مثابه‌ی عناصر یک روند یگانه و جامع پیشرفت است. چیزی که باید در تحلیل نهایی در وحدت و تمامیت خود تحلیل شود. بی‌مناسبت نیست که در این مورد بار دیگر به "هیجدهم برور" باز گردیم. مطلوب اساسی این اثر بی‌جویی پاسخی برای این مسئله است که چرا کودتای ناپلئون سوم موفقیت آمیز بود. او در پی‌جویی تبیین خود را معارض و مقابل با دو الگوی دیگر تبیین قرار می‌دهد که از سوی ویکتور هوگو که به باورش موفقیت کودتا نتیجه‌ی اراده‌ی شخصی و قهر فردی بود و پردون که می‌کوشید کودتا را نتیجه‌ی تحولات تاریخی و قبلی تلقی کند، قرار می‌دهد.

مارکس این معنی را بروشنی در باور هوگو می‌دید که تبیین او به معنای تعبیر کودتا در قالب جنبه‌ی ذهنی روند تاریخ است و حال آنکه تبیین پردون در چارچوب جنبه‌ی عینی روند قرار داشت. چنانکه می‌بینیم در هوگو تبیین تا حد وسیعی "اختیارگرایانه" و در پردون "قدرگرایانه" است. الگوی هوگو شرایط عمل را نادیده می‌گیرد و حال آنکه الگوی پردون جایی برای نقش "اعمال انسانی" به مثابه‌ی علت تامه باقی نمی‌گذارد. این تعبیر تماماً بر "ضرورت" تاریخی از آن نوع که در علوم طبیعی مشاهده می‌شود و در آن جایی برای موجودات انسانی "تاریخساز" وجود ندارد ناظر است. خلاف این هر دو تعبیر مارکس کودتای بناپارت را چون موردی از ساختن تاریخ توسط موجودات انسانی تحلیل می‌کند. در این تحلیل کودتا روندی بود که او آنرا نه به مثابه‌ی نتیجه‌ی "طبیعی" تحولات پیشتر و نه بعنوان کار یک فرد بر اساس "اراده‌ی خود، بلکه به مثابه‌ی نتیجه‌ی جهانی" و کل اعمال چند سویه‌ی موجودات انسانی (افراد، گروهها، طبقات، نهادها) می‌دید که تحت شرایط عینی معینی تحقق می‌یافت" (نقد، ۱۰،

II

بسختی می‌توان وجهی از نظریه مارکس را پیدا نمود که باندازه روش کاپیتال به آن کم توجه شده باشد. بدیهی است که منظور من از گفتن این جمله بهیچ وجه بی‌ارزش جلوه دادن دست آوردهای نظری مکتب مارکس نیست. نیازی نیست که خود را در این رابطه به مارکسیستهای بی‌نظیری مانند ر. لوگزامبورگ، لنین و تروتسکی محدود کنیم، بلکه می‌توان برای مثال به اثر مرجع هیلفردینگ، سرمایه مالی یا به تحلیلهای اقتصادی درخشان اتو باوئر اشاره کنیم. مع الوصف باید به بسیاری از نظریه پردازان مارکسیست همان ایرادی را نسبت داد که مارکس به اقتصاد ملی کلاسیک می‌گرفت، یعنی "توجه خشک و خشن به موضوع" و "کم توجهی به درک تفاوت میان اشکال مناسبات اقتصادی".

البته این کم توجهی به روش، دلایل خود را داشت و مادام که نظریه پردازان سوسیالیست توده‌گیر نمودن نظریه ارزش و اضافه ارزش مارکس را وظیفه اصلی خود می‌انگاشتند، قابل درک نیز بود. (ک. کائوتسکی دست آوردهایی بجای ماندنی داشته است: چند هزار مارکسیست نخست بوسیله کتاب او، آموزه‌های اقتصادی کارل مارکس، خواندن و فهمیدن جلد اول کاپیتال را آموختند!) البته این توده‌گیر نمودن با نوعی سطحی شدن نیز همراه بود، چرا که تقریباً تنها به همان جلد اول پرداخته شده و از این راه درک بهم پیوستگی کلی در کار مارکس و پیش فرضهای روشی آن بسیار سخت می‌شد. اما مخربتر از آن برای نظریه مارکسیستی این امر بود که با دست بالا گرفتن رفرمیسم در بین‌الملل دوم نگرش دیالکتیکی به کلیت، هر چه بیشتر جای خود را به تجربه‌عریان می‌داد، بویژه که اکثر نظریه پردازان مارکسیستی در این دوره سمتگیری ایجاب‌گرایانه (پوزیتیویستی) یا نوکانتی داشتند و باین دلیل هرگونه رابطه‌ای را با آغازگاههای فلسفی مارکس، یعنی با جهان افکارهگل از دست می‌دادند. باین ترتیب جای تعجب نیست که اینک اهداف اولیه‌نقد اقتصاد سیاسی مارکس گم شده و این نقد خود هر چه بیشتر از زاویه یک علم منفرد مکانیکی و منطبق بر قوانین طبیعی تفسیر می‌شد. و همین

امر سبب ایجاد نقاط تماس فراوان بین تفسیر اقتصادی از مارکس در این دوره با آموزه‌های ریکاردو و حتی سه^۱ بود: بعنوان مثال در مورد مسئله نقش ارزش مصرف در اقتصاد، در نظریه ارزش، نظریه پول و در نظریه بحران.

از این نظر از همه گویاتر تفسیری است که نصیب جلد دوم کاپیتال شد. زیرا علیرغم اینکه این جلد از زاویه تیزبینی دیالکتیکی و ظرافت در ساختن مفاهیم دست کمی از جلد اول نداشته و چه بسا آنرا ارتقاء نیز داده است، مارکسیستهای اهل علم آنرا بسیار کم مطالعه نموده و از آن هم کمتر فهمیده‌اند. البته کائوتسکی در شماره سال ۱۸۸۵ "زمان نو"^۲ مقاله کوتاهی را به این جلد اختصاص داده است. او در این مقاله در سه صفحه به مبحث پایه‌ای بخش سوم از جلد دوم (فرآیند بازتولید کل سرمایه اجتماعی) می‌پردازد و در عین حال الگوهای معروف بازتولید گسترده را در دو سطر رفع و رجوع می‌کند. او می‌نویسد: "انباشت اضافه ارزش، گسترش فرآیند تولید، موجب پیچیدگیهای بیشتری می‌شود." و این همه آن چیزی است که در عرض دو دهه بعد در ادبیات مارکسیستی آلمانی زبان در باره جلد دوم کاپیتال یافت می‌شود... ابتدا در سال ۱۹۰۳ بود که کتاب روزیونیست روسی توگان بارانوسکی^۳ توجه نظریه پردازان سوسیال دموکراسی (هیلفردینگ، اتو باوئر و غیره) را به بخش سوم و بویژه به الگوهای بازتولید در جلد دوم جلب نمود. اما مسئله این نویسندگان تنها این بود که به کمک آن الگوها ثابت کنند که خطر فروریاشی اقتصادی برای سرمایه‌داری وجود ندارد و به بحران سرریز تولید باید تنها از زاویه بحران عدم تعادل نگریست. بوضوح پیداست که این تعبیری نثوهارمونیک است و نویسندگان نامبرده ساده‌لوحانه الگوهای انتزاعی جلد دوم را بجای واقعیت مشخص سرمایه‌داری گرفته‌اند، بدون آنکه درک کرده باشند که این الگوها - هرچند بسیار مهم‌اند - اما تنها مرحله‌ای از تحقیقات مارکس در باره فرآیند انباشت را تشکیل می‌دهند و از اینروینا مبرمی به تکمیل آموزه

1 - Say

2 - Neue Zeit

3 - Tugan Baranowsky

مارکس در باره بخران و فروپاشی دارند.

دوره کوتاه مدت شکوفایی اقتصاد شوروی در سالهای بیست گامی بود در جهت گسستی رادیکال با کم توجهی به روش اقتصادی مارکس. در این رابطه باید پیش از همه از کارهای درخشان^۱ پروتوبراژینسکی^۱ و همچنین تحقیقات^۱،^۲ رویین^۲ و مکتبش در حیطه روش شناسی نام برد. اما این روند که بنظر می‌رسید پرحاصل باشد پس از یک دهه بشکل بیرحمانه‌ای قطع شد و از آن پس هر چه بود، بنا به دلایل اجتماعی و سیاسی‌ای که نیازی به پرداختن به آنها نیست، چنان خام و بیروح بود که سالهای سی، چهل و پنجاه را باید از زاویه نظریه اقتصادی مارکسیستی زمانی از دست رفته، زمانی مرده دانست.

تازه چند سالی است که می‌توان، بویژه در اروپای غربی، آغازهای یک تفسیر جدید از کاپیتال را دید که خوشبختانه دوباره به سراغ مفروضات روش شناختی و فلسفی این اثر رفته است. خوشبختانه امروز مارکس شناسان می‌توانند اساس کار خود را بر طرح اولیه کاپیتال، که در این فاصله منتشر شده است، استوار سازند. این طرح برای ما دریچه‌ای بسوی باصطلاح آزمایشگاه اقتصادی مارکس می‌گشاید و همه‌ی ظرافتها و استنتاجات بطنی روش شناسی او را نشان می‌دهد. بی شک همه به یاد جمله قصارلنین در سال ۱۹۱۵ می‌افتند. او در آنموقع نوشت: "کسی که تمام منطق هگل را نخوانده و نفهمیده باشد، نمی‌تواند 'کاپیتال' مارکس و بویژه جلد اول آنرا کاملا درک کند. و از اینجا این نتیجه حاصل می‌شود که در نیم قرن اول هیچیک از مارکسیستها مارکس را نفهمیده است!"^۱

نمی‌دانم چند تن از مارکسیستها در این جمله لنین تعمق نموده و چند تن از اینان به اندرز لنین عمل نموده‌اند، اما معتقدم که با انتشار طرح اولیه شاید دیگر نیازی به این نباشد که برای فهمیدن کاپیتال مارکس دل به دریا بزینم و تمام منطق هگل را از آغاز تا پایان مطالعه کنیم. با مطالعه طرح اولیه می‌توان همان نتیجه را از راه مستقیم بدست آورد.

چرا که همین طرح اولیه به ما نشان می‌دهد که ساختمان کاپیتال مارکس حتی در جزئیات نیز تا چه اندازه دیالکتیکی است و مارکس در اقتصاد خود چه اهمیت تعیین کننده‌ای برای مقولات روشی قائل است که به هگل تکیه دارند. از این دسته می‌توان از رابطه محتوا و فرم، ذات و نمود، رابطه عام، خاص و فرد، رابطه وساطت و بی‌واسطگی، رابطه تفاوت، تناقض و تضاد و الخ نام برد. از آنجا که رشته من فلسفه نیست، به خود اجازه نمی‌دهم در این مورد به تفصیل صحبت کنم و تنها به چیزهایی قناعت می‌کنم که یک غیر متخصص نیز بهنگام مطالعه طرح اولیه متوجه آنها می‌شود و امیدوارم اشخاص با صلاحیت استنتاجات احتمالا نادرست مرا تصحیح کنند.

III

این بخش را با ذکر یک قید - هرچند بدیهی - آغاز می‌کنم که به رابطه شیوه نگرش منطقی و شیوه نگرش تاریخی در کار مارکس مربوط می‌شود.

"تاریخ گرائی" کاپیتال مارکس چنان به کرات و آنهم به شیوه‌ای چنان سطحی برجسته شده است که خواننده‌ای که طرح اولیه را برای نخستین بار بدست می‌گیرد در ابتدا متعجب می‌شود و از دست این استنباط خلاصی نمی‌یابد که گویی این اثر تنها به "دیالکتیک مفاهیم" خلاصه می‌شود، دیالکتیکی که برای مقولات اقتصادی پویایی مستقل قائل است و آنها را به روش ناب هگلی از دل یکدیگر زایانده و به یکدیگر گذار می‌دهد. در یکی از یادداشت‌های طرح اولیه می‌توان دید که مارکس خود نیز احتمال چنین تعبیر نادرستی را می‌داده است. او در آنجا در رابطه با انکشاف مفاهیم ارزش و پول می‌گوید: "لازم است که بعدا خصلت ایده‌آلیستی شیوه برنمایی تصحیح شود. این خصلت ایده‌آلیستی سبب می‌شود که بنظر رسد گویی در اینجا مسئله تنها بر سر تعیین مفاهیم و دیالکتیک این مفاهیم می‌باشد". اما مارکس در جای دیگری استنتاج بظاهر صرفا مفهومی رابطه سرمایه را با اشاره به این نکته تکمیل می‌کند

که به تکامل تاریخی طولانی و دگرگونی های اقتصادی متعددی نیاز بود تا سرمایه نیروی کار را بمثابه کالا در بازار بیابد. و در پایان این جمله را می آورد: "از همینجا مشخصا روشن می شود که شکل دیالکتیکی برنامه ای تنها زمانی درست است که مرزهای خود را بشناسد." و اگر مارکس مع الوصف در اثر خود به تکامل منطقی ارجحیت داده است، تنها تا بدانجا چنین نموده است که بنظر او تکامل منطقی "کلید درک تکامل تاریخی" را بدست می داد. باین ترتیب شیوه نگرش منطقی مارکس به اقتصاد، همانطور که انگلس می گوید، "چیزی نیست جز شیوه نگرش تاریخی که تنها لباس شکل تاریخی و عنصر مزاحم تصادف را از تن آن بدر آورده باشند." از اینرو این شیوه - هر چند بطور انتزاعی - تصویر روند تاریخی واقعی را منعکس می کند؛ "تصویری تصحیح شده، تصحیح شده بر اساس قوانینی که روند تاریخی واقعی بدست می دهد. و هر لحظه از این روند می تواند در مقطع تکاملی اوج پختگی و حالت کلاسیک آن مشاهده شود."

می دانیم که: برعکس نظریه پردازان کلاسیک هدف سراسر کار نظری مارکس "کشف قوانین خاصی بود که تولد، هستی، تکامل و مرگ یک ارگانیسم اجتماعی موجود و جایگزینی آن بوسیله یک ارگانیسم دیگر و برتر را تنظیم می کنند." اما ثوری از چه راهی می تواند به شناخت چنین قوانین خاصی که تنها مدعی داشتن اعتبار تاریخی می باشند دست یابد؟ و چگونه می توان چنین قوانینی را با تعیینات اقتصادی عام و قابل بکارگیری در همه دوره های اجتماعی، هماهنگ نمود؟ زیرا "در همه دوره های تولید نشانه های مشترکی وجود دارد" و "از همینجا این نتیجه حاصل می شود که در همه این دوره ها سوژه، بشریت، و موضوع، طبیعت، یکی اند." و از اینرو هیچ کاری ساده تر از این نیست که از طریق برجسته نمودن این تعیینات مشترک "تمامی تفاوت های تاریخی را در قالب قوانین عام انسانی در هم آمیخته یا پاک کنیم." بطور نمونه وقتی که برخی قوانین و تعیینات بین متکامل ترین و عقب مانده ترین زبانها مشترکند، پس باید دقیقا همان عنصری که تکامل این زبانها در آن خلاصه می شود، تفاوت عنصر عام و مشترک را بیان کند." اما نظریه

اقتصادی نیز باید به همین طریق پیش از هر چیز قوانین تکاملی مرحله سرمایه داری را که موضوع مطالعه آن است، بررسی کند، "تا دیگرگونگی، که همانا عنصر تعیین کننده است،" تحت الشعاع "وحدت" تعیینات این مرحله و مراحل ماقبل آن قرار نگرفته و فراموش نشود.

اما عنصری که سبب تکامل در سپهر اقتصاد می شود کدامست؟ دقیقا همان عنصری که سرشت ویژه و اجتماعی این سپهر در قالب آن بیان می شود! در کاپیتال می خوانیم: "تا آنجا که فرآیند کار تنها یک فرآیند صرف بین انسان و طبیعت باشد، عناصر ساده آن در میان تمامی اشکال تکامل اجتماعی فرآیند کار مشترکند." اما هر مرحله تاریخی معین از این فرآیند "مبانی مادی و اشکال اجتماعی همان مرحله را باز هم تکامل می دهد؛" و مسئله بر سر همین اشکال اجتماعی - در تفاوت با "محتوای" موجود طبیعی - است! چرا که تفاوت میان دوره های اجتماعی در اقتصاد در همین اشکال است. و باین ترتیب واضح است که در همه جوامع طبقاتی اضافه محصول تولید شده توسط تولید کنندگان مستقیم بوسیله طبقه مسلط تصاحب می شود. اما اینکه این امر در شکل کار برده، کار رعیت و یا کار مزدی صورت می گیرد، نکته ای است که تفاوت میان دوره های گوناگون اقتصادی را تشکیل می دهد. (ظاهرا ادبیات مارکسیستی جدید آنگلو ساکسون وقتی که برای تحلیل سرمایه داری انحصاری از مفهوم اضافه ارزش چشم پوشی نموده و می کوشد آنرا توسط مفهوم عام "اضافه محصول" جایگزین سازد، همین واقعیت را نادیده می گیرد.)

اما اهمیت مسئله شکل - محتوا تنها امر تفاوت گذاری بین دوره های گوناگون اقتصادی را دربر نمی گیرد. زیرا آنچه مارکس بهنگام بررسی اقتصاد سرمایه داری به آن می پردازد، اشیاء نیستند، بلکه فرآیندهای اجتماعی ای هستند که در پوششی شیئی ظاهر می شوند. اما فرآیندها را تنها زمانی می توان پژوهش نمود که توجه پژوهشگر در درجه اول به تغییر شکل موضوع پژوهش معطوف باشد. در این معنا اقتصاد مارکس چیزی نیست جز تاریخ شکل هایی که "سرمایه ی پوینده" در حین

تکامل خود در خلال مراحل گوناگون آنها را گام به گام جذب نموده و سپس از خود می‌زداید. از اینجا می‌توان درک نمود که مارکس درست در اقتصاد خود چه اهمیت زیادی برای مسئله شکل - محتوا در روش قائل بود و تا چه حد مجبور بود از این دیدگاه نظریه پردازان کلاسیک را نقد کند. زیرا از آنجا که نظریه پردازان کلاسیک اشکال خود ویژه بورژوازی تولید و توزیع را، اشکال طبیعی و غیر قابل تغییر دانسته و از آنها بمثابه پیش فرضهای داده شده حرکت می‌کردند، مجبور بودند به اشکال تولید بورژوازی بمثابه "چیزی" بنگرند که "محتوای خود" را، یعنی تولید ارزش مصرف و تولید "جناس" را، در بر نمی‌گیرد؛ یا آنکه برعکس یقین داشتند که "اشکال" و "محتوا" ضرورتاً مقارن یکدیگر هستند. در مقابل بنا به درک دیالکتیکی، که مارکس از طرفداران پر و پا قرص آن بود، هر "محتوا" و "شکل" زائیده از آن در حال تاثیر و تأثر و جنگی دائمی با یکدیگرند، و در این رهگذر است که از سویی کنار گذاشته شدن شکلها و از سوی دیگر تغییر محتواها صورت می‌گیرد. بر عکس اگر به "شکل" بمثابه چیزی کناری، چیزی که نسبت به محتوا بیرونی باشد، بنگریم، آنگاه یا باید (مانند نظریه پردازان کلاسیک) به شکل کم بها داده و آن را قربانی محتوا نماییم و یا باید آنرا مطلق بینگاریم. بعنوان مثال برای امکان دوم می‌توان از آن دسته از اقتصاددانان شوروی نام برد که از این وضعیت که جامعه سوسیالیستی آینده نیز باید آن کمیت معین از کار اجتماعی را که در اختیار دارد تقسیم کند و بر مبنای زمان کار اندازه گیری کند، نتیجه می‌گیرند که در سوسیالیسم نیز مقولات اقتصادی ارزش حکمفرما خواهند بود؛ و باین ترتیب از تعیین ارزش بمثابه مبنایی فراتاریخی، شکل ارزش را بمثابه سرشتی فراتاریخی نتیجه می‌گیرند.

پس به اینجا می‌رسیم که اقتصاد مارکسیستی پیش از هر چیز به اشکال اجتماعی تولید و توزیع می‌پردازد، هر چند این هنوز بهیچ وجه تمام روش شناسی کاپیتال نیست. اینطور که پیداست باید هنوز میان اشکال ذاتی و غیر ذاتی، اشکال پایه ای و "اشکال نمودی" تفاوت گذاشت! مارکس می‌گوید: "اگر ذات و شکل نمودی بطور بلاواسطه با هم انطباق می‌داشتند، دیگر علم سراسر زائد بود." اما از آنجا که چنین

نیست، پژوهش علمی بهیچ وجه نباید به "نمودها در سطح" اکتفا کند، بلکه باید از "اشکال صرفاً نمودی" به "ذات درونی"، به "ساختار هسته‌ای" نهفته در فرآیندهای اقتصادی راه یابد تا بتواند از این راه "قانون نمود" را بیابد و خود این نمود را بمثابه امری ضروری درک کند. طبعاً گشودن راهی به ذات درونی فرآیندهای اقتصادی به یافتن آن "واسطه‌هایی" مشروط است که این ذات را به نمودهای موجود در سطح پیوند داده و از طریق آنها بهم پیوستگی همه جانبه و قانونمند تمام زندگی اجتماعی بیان می‌شود. در این معنا می‌توان اصطلاحی را که لاسال برای توصیف فلسفه هگل بکار برده بود، یعنی اصطلاح "دستگاه مفهومی وساطت‌ها" را، در مورد ساختمان آموزه‌های اقتصادی مارکس نیز معتبر دانست؛ البته با این تفاوت که "دستگاه وساطت‌های" مارکس بهیچ وجه به مفاهیم صرف قناعت ننموده و بر آن است که کلیت تجربه را در بر بگیرد.

اینک به بحثی می‌رسیم که در اقتصاد مارکس از اهمیتی پایه‌ای برخوردار است: تمایز "سرمایه بطور عام" از "سرمایه‌های متعدد".

تاکنون به این مسئله بندرت پاسخ داده شده است که کاپیتال مارکس در چه سطح بالایی از انتزاع تدوین شده. اگر نسبت به این مسئله تصور روشنی وجود می‌داشت، بسیاری از ایرادات نقد آکادمیک به مارکس طرح نمی‌شدند. بعنوان نمونه تنها تعداد بسیار معدودی از منتقدین مارکس درک کرده‌اند که فرض موجود در سراسر دو جلد نخست این اثر مبنی بر اینکه کالاها به ارزش خود مبادله می‌شوند، تنها سرشتی روشی داشته و بهیچ وجه قصد توضیح واقعیت مشخص را ندارد. ("مسئله بورتکویچ"^۱ نیز که حتی باعث سردرگمی بسیاری از مارکسیستها نیز شده بود، از همین مقوله است.) اینها همه ایرادات پیش پا افتاده‌ای‌اند که تنها از درک نادرست ساختمان اثر مارکس ناشی می‌شوند. زیرا درست در همین دو جلد نخست مارکس آگاهانه از نرخ متوسط سود، از هزینه تولید که با ارزش خوانایی ندارد، و غیره صرف نظر می‌کند؛ او

می‌خواهد در این دو جلد صرفاً به "سرمایه‌بطور عام" بپردازد. اما معنای "سرمایه‌بطور عام" چیست؟ در ابتدا به پاسخی اکتفا می‌کنیم که در یکی از نامه‌های مارکس به کوگلمان^۱ آمده است. در آنجا در توضیح این مفهوم می‌خوانیم که "سرمایه‌بطور عام" در درجه نخست رقابت بین سرمایه‌ها را نادیده می‌گیرد. در طرح اولیه آمده است: "رقابت یعنی آنکه سرمایه با خود در مقام سرمایه‌ای دیگر رابطه برقرار کند، یعنی رفتار واقعی سرمایه بمثابه سرمایه". ابتدا از طریق این رابطه است که آنچه با مفهوم سرمایه انطباق دارد، بمثابه یک ضرورت خارجی برای سرمایه منفرد ایجاد می‌شود. از اینرو بلحاظ مفهومی رقابت "چیزی نیست جز طبیعت درونی سرمایه...، که در قالب تاثیر و تأثر متقابل بین سرمایه‌های متعدد نمایان شده و واقعیت می‌یابد؛ سرمایه‌هایی که "تعیینات درونی سرمایه را بر یکدیگر و بر خود تحمیل می‌کنند". رقابت در این نقش، "محرك اصلی اقتصاد بورژوایی است"، هر چند هم که قوانین آنرا نمی‌آفریند، بلکه تنها بدان واقعیت می‌بخشد، هر چند هم که این قوانین را توضیح نمی‌دهد، بلکه آن را تنها نمایان می‌سازد. از اینرو هیچ چیز نادرست تر از این نیست که پژوهش این قوانین را با تحلیل رقابت، مناسبات اعتباری‌ای که این رقابت را پیش فرض خود دارند، و غیره، اشتباه کنیم. (صرفنظر از اینکه در رقابت همه چیز وارونه جلوه می‌کند و باید هم که چنین جلوه کند.) بنابراین برای آنکه بتوان قوانین درونی سرمایه را بطورتاب پژوهش نمود، باید از رقابت و تاثیرات جنبی آن انتزاع نمود و از "سرمایه‌بمثابه سرمایه" یا از "سرمایه‌بطور عام" حرکت نمود. طرح اولیه ادامه می‌دهد: "اضافه شدن سرمایه‌های متعدد نباید موجب اخلال در بررسی شود. برعکس، پس از آنکه آنچه‌چیزی که در همه سرمایه‌ها مشترک است، یعنی سرمایه بودن، بررسی شد، رابطه میان سرمایه‌های متعدد نیز روشن می‌شود". اما مشخصه‌های مشترک همه سرمایه‌ها کدامند؟ اینطور که پیداست مشخصه‌هایی که تنها شامل سرمایه می‌شوند و نه شامل اشکال دیگر

1 - Kugelmann

ثروت. و سرمایه خود را از ارزش صرف و یا پول از اینطریق متمایز می‌کند که سرمایه "ارزشی است که اضافه ارزش می‌زاید"، از اینطریق که سرمایه بر پایه مناسبات اجتماعی خود ویژه و تاریخی معینی استوار است: مناسبات کار مزدی. البته در زندگی اقتصادی مشخص "بسیاری چیزها جزو سرمایه بحساب می‌آیند که بنظر می‌رسد بنا به تعریف سرمایه نباید به آن تعلق داشته باشند". اما همه این موارد به پدیده‌های ثانوی مربوط می‌شوند که در ابتدا باید از آنها صرفنظر نمود. زیرا ما بهنگام بررسی "سرمایه‌بطور عام"، نه با شکل خاصی از سرمایه سر و کار داریم و نه با یک سرمایه منفرد در مقابل سرمایه‌های منفرد دیگر، بلکه شاهد فرآیند انکشاف آنیم. این فرآیند دیالکتیکی انکشاف تنها بیان ایده‌آل آن جنبش واقعی‌ای می‌باشد که سرمایه بر بستر آن تکوین می‌یابد. به روابطی که بعداً اضافه می‌شوند باید بعنوان سیری تکاملی نگریست که از اینجا سرچشمه گرفته است.

مارکس در این رابطه تاکید می‌کند: "استنتاج دقیق مفهوم سرمایه ضروری است، زیرا این مفهوم مانند خود سرمایه، مفهوم پایه‌ای اقتصاد مدرن است؛ و مفهوم سرمایه که هم‌تای انتزاعی آن است، زیربنای جامعه بورژوایی است. از درک دقیق پیش فرضهای اساسی رابطه، باید تمامی تضادهای تولید بورژوایی بدست آید، و همینطور آن‌مرزى نیز که این مناسبات با رسیدن به آن، از چارچوب خود فرامی‌روند".

باین ترتیب هدف تجرید "سرمایه‌بطور عام" دنبال نمودن "تاریخچه زندگی" سرمایه در همه دوره‌های آن است. بنابراین این تحلیل باید با پژوهش فرآیند تولید سرمایه بی‌اغازد. این تحلیل باید نشان دهد که چگونه پول با مصرف کار انسانی، اضافه ارزش تولید نموده و از این طریق "از تعین ساده خود بمثابه پول فرا گذشته" و به سرمایه تبدیل می‌شود و اینکه سرانجام چگونه تولید اضافه ارزش خود به بازتولید سرمایه و رابطه‌ی سرمایه می‌انجامد. همه اینها را می‌توان استنتاج نمود، بدون آنکه مجبور باشیم وجود سرمایه‌های مختلف و تفاوت‌های میان آنها را در نظر بگیریم. بنابراین اگر قرار باشد "پیش فرض اساسی رابطه سرمایه" را- رابطه بین سرمایه و کار و همچنین نقش اضافه ارزش

بمثابه نیروی پیش برنده تولید سرمایه‌داری - درک کنیم، باید که نه از "سرمایه‌های متعدد"، بلکه از سرمایه یا عبارت دیگر از "سرمایه‌ی تمام جامعه"، یعنی از سرمایه "بطور عام" حرکت کنیم. استنتاج واقعی مفهوم سرمایه تنها از این راه ممکن است.

اما سیر زندگی سرمایه تنها به فرآیند بلاواسطه تولید خلاصه نمی‌شود. برای آنکه سرمایه بتواند خود را تجدید کند، باید محصول سرمایه باضافه‌ی اضافه‌محصول، به پول تبدیل شود. از اینرو مرحله روند تولید بوسیله مرحله‌روند گردش تکمیل می‌شود. باین ترتیب حرکت سرمایه به گردش بسته‌ای تبدیل می‌شود که در سیر آن اشکال جدیدی (سرمایه ثابت و سرمایه متغیر) به سرمایه افزوده می‌شوند، و این اشکال خود استحکام یافته و از حالت تعینات گذرای سرمایه به اشکال وجودی خاصی از آن تبدیل می‌شوند. به این اشکال نیز باید بمثابه تمایزگذاری‌هایی در درون چارچوب تجدید "سرمایه بطور عام" نگریست، زیرا این اشکال "سرشت همه‌ی انواع سرمایه را نشان می‌دهند" و از اینرو باید "بدون توجه به تاثیرات متقابل سرمایه‌های متعدد بر یکدیگر" درک شوند.

از سوی دیگر اینک گذشتن سرمایه از مراحل گوناگون گردش به مانعی برای تولید آن بدل می‌شود؛ زیرا گردش به زمان نیازمند است و سرمایه در طول این مدت نمی‌تواند اضافه ارزش بیافریند. باین ترتیب کاربرد سرمایه نه تنها به مدت زمانی بستگی دارد که سرمایه در طول آن ارزشهایی می‌آفریند، بلکه همچنین به مدت گردش که در طول آن این ارزشها تحقق می‌یابند. در انطباق با همین امر اضافه ارزش نیز اینک "دیگر نه بر اساس معیار واقعی آن، یعنی نسبت کار اضافی به کار لازم"، بلکه بر اساس اندازه خود سرمایه سنجیده می‌شود: "سرمایه‌ای به ارزش معین در مدت زمان معینی مقدار معینی اضافه ارزش تولید می‌کند." باین ترتیب اضافه ارزش سرانجام شکل تغییر یافته سود را به خود می‌گیرد و نرخ اضافه ارزش، شکل نرخ سود را. در طرح اولیه می‌خوانیم: اما این بررسی "بخشی از بررسی سرمایه‌های متعدد است و هنوز به بحث کنونی تعلق ندارد"، زیرا تعیین نرخ متوسط سود و در

انطباق با آن تبدیل ارزش به هزینه تولید، به رقابت مشروط است و رقابت در بررسی "سرمایه بطور عام" وارد نمی‌شود.

IV

تا اینجا به طرح ساختمان اثر مارکس، آنطور که در طرح اولیه آمده است، پرداختیم. همانطور که می‌بینیم: آنچه مارکس در سال ۱۸۵۷ در این نوشته طراحی نموده بود، در واقع برنامه اثر نهائی او نیز هست. زیرا همانطور که مارکس خود گفته است جلدهای اول و دوم کاپیتال نیز مانند طرح اولیه تنها "به بررسی انتزاعی پدیده تشکیل سرمایه"، یا عبارت دیگر به تحلیل روند گردش و روند بازتولید "در شکل پایه‌ای آن" محدود می‌شوند؛ یعنی به بررسی "سرمایه بطور عام". بلحاظ روش شناختی، تفاوت اساسی ابتدا با جلد سوم آغاز می‌شود. همانطور که می‌دانیم، جلد سوم بر آنست که آن دسته از شکل‌بندی‌های سرمایه را بررسی کند که "که گام به گام به آن شکلی نزدیک می‌شوند که در سطح جامعه، در قالب کنش سرمایه‌های گوناگون بر یکدیگر، در قالب رقابت، و در آگاهی متوسط خود عاملین تولید نمایان می‌شوند". پس اینک حوزه مطالعه "سرمایه بطور عام" پشت سر گذاشته می‌شود؛ هرچند که مارکس در جلد سوم نیز مکررا تاکید می‌کند که مسئله‌ی او در ابتدا تنها پژوهش "سازمان درونی شیوه تولید سرمایه‌داری... درحالت متوسط ایده آل" است و آموزه اصلی مربوط به رقابت در خارج از برنامه کار این اثر قرار داشته و به "ادامه احتمالی" آن تعلق دارد. در این رابطه در یکی از آخرین بخش‌های جلد سوم آمده است: "در برنامی شیئت یافتن مناسبات تولید و استقلال یافتن آنها از عاملین تولید به این امر نخواهیم پرداخت که چگونه این روابط از طریق بازار جهانی، نوسانات آن، حرکت قیمت‌ها در بازار، پریودهای اعتبار، سیکل‌های صنعت و تجارت، و جایگزین شدن رونق و بحران بجای یکدیگر، چون قوانین طبیعی مقتدری می‌نمایند که در مقام ضرورتی کور ظاهر می‌شوند و اینان را به مطیع بی‌اراده خود بدل می‌نمایند."

بنابراین مارکس در اینجا خود مسائلی را برمی‌شمارد که او به "ادامه‌ی احتمالی" اثرش موکول نموده است و از اینرو در کاپیتال تنها زمانی که موضوعات دیگر پرداختن به آنها را ایجاب کرده‌اند و آنهم تنها بشکلی ناتمام از آنها سخن رفته است. بنظر می‌رسد مهمترین این مسائل بررسی بازار جهانی، مسئله‌ی بحرانهای اقتصادی و مسئله‌ی "حرکت واقعی قیمت بازار" (که مارکس آنرا در جای دیگری صریحا به "بررسی ویژه‌ی رقابت" موکول نمود) باشند. متاسفانه پژوهشهای بعدی درباره‌ی مارکس هرگز به این اشارات روش شناختی توجه ننمودند. از اینرو این پژوهشها بزودی دچار همان وضعیت نامطلوبی شدند که ریکاردوگرایان ارتدکس قرن نوزدهم گرفتار آن بودند؛ اینها می‌خواستند آموزه‌های درست، اما انتزاعی استاد خود را بطور بلاواسطه، یعنی بدون هیچ وساطتی در مورد آندسته از پدیده‌های جهان نمودارها بکار برند که در نگاه نخست ناقض آن آموزه‌ها بودند و از اینرو می‌کوشیدند یا دست و پای این پدیده‌ها را ببرند تا بتوان آنها را به زیر یوغ آن قوانین عام کشید و یا آنکه بکلی وجودشان را انکار کنند. اما همین امر با تفاوتی در مورد بسیاری از مارکسیستها نیز صادق است که به عنوان نمونه مسئله‌ی "حرکت واقعی قیمت بازار" را نادیده می‌گرفتند و یا بر آن بودند که پاسخ نهایی و کامل مسئله‌ی بحران را در کاپیتال مارکس یافته‌اند. اینها فراموش می‌کردند که در نزد مارکس نیز - همانطور که او خود درباره‌ی ریکاردو می‌گوید - تئوری باید از توده‌ی پربار و زنده‌ی نهفته در عمق، یعنی از نمودارهایی که به ظاهر ناقض آنند بدست آید و اینکه تئوری را نمی‌توان بدون هیچ وساطتی در مورد سیر تکامل واقعی که دائما در جریان است، بکار بست. وضع نامطلوبی که در بالا از آن سخن گفتیم پس از پایان جنگ جهانی دوم، یعنی از زمانی که سرمایه‌داری غرب چنین تغییرات عظیمی بخود دیده و از زمانی که باید پیکره‌های اجتماعی جدیدی را که در شرق بوجود آمده‌اند بشیوه‌ی علمی جذب نمود، به حد غیر قابل تحملی رسیده است. این بار نیز اگر قرار است که تئوری از عهده‌ی همه‌ی چیزهای جدیدی که واقعیت مشخص عرضه می‌کند، برآید، باید - اگر بخواهیم آنرا بزبان مارکس بیان کنیم -

"از تضادها تغذیه نماید". و تئوری ما این توان را دارد، بشرط آنکه از هرگونه جزم‌گرایی فاصله بگیرد و بتواند از غنای بی‌پایان روش کاپیتال استفاده نموده و آنرا بدرستی بکار برد، یعنی بتواند آن واسطه‌هایی که ترمهای انتزاعی این اثر را با واقعیت مشخص امروز پیوند می‌دهد، بیابد. بنظر من این وظیفه‌ی مرکزی اقتصاد مارکسیستی امروز است؛ و اگر صحبت من بطریقی سهمی در آگاه شدن نسبت به این وظیفه‌ی نظری ادا نموده باشد، کاملا به هدف خود رسیده است.

ترجمه‌ی: امیر هاشمی

* متن فوق از اثر زیر برگرفته شده است:

Kritik der Politischen Ökonomie heute. 100 Jahre "Kapital", Europäische Verlagsanstalt, 1968, Frankfurt am Main.

نوشته اساساً مورد بررسی قرار می‌گیرد، تلاش برای ارائه‌ی نگرشی متفاوت از ایندوست که بر اساس آن می‌توان ناهمسانی انقلاب و خشونت از یکسو و ناخوانی قدرت در مفهوم دمکراتیک با خشونت را دریافت.

کولتی، فیلسوف و جامعه‌شناس ایتالیایی، ضرورت بکارگیری خشونت برای انهدام دولت کهنه و همسان نمودن انقلاب و خشونت را تحریف اندیشه‌ی مارکس و حتی لنین توسط استالین خواند. او بر آن بود که گرچه لنین مخالف خشونت نبود، اما در ژوئن ۱۹۱۷، از گسترش صلح‌آمیز انقلاب نیز جانبداری کرده است. در واقع به حکم شرایط، طرفدار این یا آن بود. اما بهر رو بر آن بود که دستگاه دولتی می‌بایست ویران گردد. بدین ترتیب "تکته‌ی محوری انقلاب همانا ویرانی دولت بورژوایی بمثابه‌ی قدرتی که کارکردی جدا و در تقابل با توده‌ها دارد بوده و جایگزینی گونه‌ی جدیدی از قدرت بجای آن می‌باشد." وی سپس می‌افزاید "ویرانی دولت سرمایه‌داری نه به معنای شعله‌ور شدن وزارت کشور و نه به معنی سنگربندی است. گو اینکه همه‌ی این پیشامدها ممکن است پیش آید. اما این همه‌ی جان کلام نیست. آنچه انقلاب باید بدان پردازد، ویران کردن آن سدی است که طبقات زحمتکش را از قدرت جدا می‌سازد." (۱) گرچه ما شاهد برخی نظریات مسالمت‌جویانه نزد لنین هستیم، اما او اساساً بر جنبه‌هایی از مارکسیسم تأکید می‌گذارد که ضرورت قهر را توجیه می‌کنند.

اما در اندیشه‌ی مارکس انقلاب نه صرفاً عملی خشونت‌آمیز برای تصرف قدرت، بلکه طریقی است برای دگرگونی خود طبقات انقلابگر و تبدیل آنها از طبقه‌ای در خود به طبقه‌ای برای خود. از اینرو انقلاب برای عالیترین نوع نظامهای بورژوایی نیز که در آن دولت بر جدایی و بیگانگی قدرت از مردم استوار است، ضروری تلقی شده تا به این امر پایان دهد و حاکمیت اکثریت را در تعیین زندگی اجتماعی و سیاسی خود برقرار سازد. نقشی که خشونت در این میان ایفا می‌نماید، بمراتب فرعی‌تر است از قدرت انقلاب. یک انقلاب خشونت‌آمیز می‌تواند به انهدام دولت کهن منجر نگردد، حال آنکه یک انقلاب پر قدرت که



خشونت و قدرت *

فروپاشی جوامع فرا انقلابی و پیامدهای آن، اندیشیدن درباره‌ی بسیاری از سامانه‌های فکری ایدئولوژیهای انقلابی را به ضرورتی انکار ناپذیر بدل نموده است. در دو سوی این کارزار فکری موافقان و مخالفان انقلاب، احکام غیرقابل شک و جاودانه‌ای صف آرایی نموده‌اند. مخالفان انقلاب پیش از این بر خصلت استبدادی انقلابها و جلوه‌های خشونت بار و ویرانگر آن تأکید ورزیده و امروز از "پایان تاریخ" پایان عصر "اسطوره‌ی انقلاب" و... سخن می‌گویند. در مقابل بسیاری از هواداران ثنوری انقلاب از ضرورت و حتی تقدس آن برای ویرانی نظم کهن، ضرورت و مطلوبیت خشونت در انقلاب و حتی بعد از آن سخن گفته و هر نوع همسانی را در آن با نظام توتالیتر رد می‌کنند. از نظرگاه آنان این نه نفس خشونت و استبداد، بلکه چرایی و هدف بکارگیری آنست که می‌تواند توجیه گر مطلوبیت یا عدم مطلوبیت آن باشد. آنچه در این

* رسم کار ما در نقد تا کنون چنین بوده است که مقالات خوانندگان را زیر عنوان "دیدگاهها" چاپ کرده‌ایم. توضیح حاضر تنها از آنرو ضروری است که یادآور شویم نوشته‌ی "خشونت و قدرت" پیش از این تحت عنوانی دیگر و با نامی دیگر در نشریه‌ای بنام "تلاش" چاپ شده است. متن کنونی نوشته، به اعتبار نویسنده حاصل تلخیص و تکمیل متن پیشین و تبدیل آن به یک مقاله‌ی مستقل و جدید است. دلایل نویسنده برای انتشار مجدد آن، یعنی انتشار محدود در گذشته از یکسو و فعلیت موضوع از سوی دیگر، مورد تأیید ما نیز هست. - ویراستار

دولت کهن را ویران می‌کند و قدرت مردم را سازمان می‌دهد، ممکن است خشونت آمیز هم نباشد. از اینروست که مارکس مفهوم انقلاب را با خشونت همسان ننگرفته و حتی از امکان انقلاب مسالمت آمیز سخن می‌گوید: "ما می‌دانیم که نهادها، رسوم و سنتهای کشورهای گوناگون را باید در نظر گرفت و انکار نمی‌کنیم که کشورهایی مانند امریکا، انگلستان و اگر با نهادهای هلند آشنایی داشتم شاید اضافه می‌کردم هلند وجود دارند که در آنها کارگران می‌توانند احتمالا با وسایل مسالمت آمیز به هدف خود دست یابند." (۲) او حتی در سال ۱۸۸۰ اعلام می‌کند اگر تحول به سوسیالیسم در انگلستان احتمالا با یک انقلاب خشونت آمیز روبرو شود "گناه آن تنها به گردن طبقات حاکم نیست، بلکه طبقه‌ی کارگر نیز مقصر است."

اثرات خشونت در تغییر نظام سیاسی - اجتماعی چنان لطماتی ببار می‌آورد که امر نوسازی را با مشکلات جدی روبرو می‌سازد. در نتیجه تحول مسالمت آمیز پیش از همه بسود نیروهای سازنده اجتماع خواهد بود. با اینهمه تجربه‌ی تاریخ تاکنون کمتر موردی از انقلاب مسالمت آمیز را بنمایش گذاشته است و حتی گاه آنرا با شکست روبرو ساخته است. بر همین اساس مارکس کمون پاریس را بخاطر رعایت شرایط قانونی و عدم قاطعیتش سرزنش نمود. (۳)

این امر اگر بسیاری از هواداران انقلاب را به ستایش خشونت و همسان پنداشتن آن با انقلاب واداشته، برای بسیاری از مخالفان خشونت و استبداد، بیزاری و بی‌اعتمادی به انقلاب را موجب شده است. چه، اینان نیز با استدلالی مشابه بر آنند از آنجا که هر انقلابی خشونت آمیز است و خشونت استبداد را در پی خواهد داشت، پس هر انقلابی به ناگزیر به استبداد منجر خواهد شد (چنانکه تجربه‌ی تاریخ نیز نشان داده است) و بنابراین دفاع از آزادی و دموکراسی را در تقابل با امر انقلاب می‌یابند.

برای پی بردن به صحت و سقم ادعای هر دو دسته، نخست باید از روشن نمودن مفاهیم خشونت، قدرت، مرجعیت و تفکیک آنها از یکدیگر آغازید تا کاربرد اجتماعی آنان دریافته شود. این مفاهیم در نزد

متفکران به معانی متفاوتی بکار رفته‌اند. مثلا اگر برای لنین قدرت طبقه‌ی کارگر در سازماندهی و تشکل او نهفته است، برای مائو "قدرت سیاسی از لوله‌ی تفنگ بیرون می‌آید" و برای رایت میلز "بالاترین نوع قدرت، خشونت" است. همچنانکه برای ولتر "قدرت عبارتست از اینکه دیگران را وادار کنم آنگونه که من میل دارم عمل کنند" و یا بزعم ماکس وبر "اراده‌ی خود را در برابر ایستادگی دیگران مستقر سازم." ژوونل نیز چنانکه هانا آرنت گزارش می‌دهد بر آنست که "بدون فرمان و اطاعت، قدرت وجود ندارد." و البته برای مارکس قدرت در یک جامعه‌ی طبقاتی، نوعی سیادت سازمانیافته است.

هانا آرنت علیرغم انکار این مطلب، تصویر شایان توجهی از قدرت بدست می‌دهد که نه بر پایه‌ی خشونت و فرمان راندن و گردن نهادن، بلکه بر اراده‌ی مشترک مردم استوار است. از اینرو حکومت جبار را گرچه خشن‌ترین ولیکن کم اقتدارترین صورت حکومت می‌داند. اگر در حالت ناب "صورت افراطی قدرت اینست که همه در مقابل یکی قرار بگیرند، شکل افراطی خشونت آنست که یکی در برابر همه بایستد. حالت اخیر هرگز بدون کمک آلات و ادوات صورت نمی‌پذیرد... قدرت یا اقتدار فی‌الواقع جزء ماهیت هر حکومت است ولی خشونت چنین نیست. خشونت دارای ماهیت ابزاری است و مانند هر وسیله همیشه بدین نیاز دارد که هدایت شود و از طریق غایتی که تعقیب می‌کند توجیه گردد." وی بر آنست که قدرت برخلاف زور مستقیما به خود شخص مربوط نیست، بلکه بر پایه‌ی فضایی بین انسانها که اتحاد و اتفاق عمل آنها را ممکن می‌سازد، استوار است. در واقع آنجایی که افراد با هدف معینی گرد آمده و با یکدیگر متحد و متشکل می‌شوند، قدرت معنا می‌یابد. "قدرت یا اقتدار ناظر است بر توانایی آدمی نه تنها برای عمل، بلکه برای اقتدار عمل. قدرت هرگز خاصیت فرد نیست بلکه به گروه تعلق می‌گیرد." همچنین اگر خشونت نه به مشروعیت بلکه به توجیه نیازمند است، قدرت نه به توجیه، بلکه به مشروعیت نیازمند است و این امر از طریق گردهمایی اولیه، اتفاق و اتحاد عمل مردم تامین می‌گردد. خلاصه آنکه "قدرت و خشونت ضد یکدیگرند و

آنجا که یکی سلطه‌ی مطلق یابد، دیگری وجود نخواهد داشت. "البته نه شکل ناب قدرت و نه خشونت و نه عنصر دیگر حاکمیت - مرجعیت - به تنهایی وجود ندارد. هر حکومت متکی بر خشونت، بهر حال بر گروهی از مردمان متکی است که پایه‌ی قدرت وی را تشکیل می‌دهند. از سوی دیگر حکومت‌های متکی بر قدرت نیز لااقل در برابر تهدیدات موجود ناگزیر از توسل به خشونت (هر چند بصورت فرعی) هستند. در مورد مرجعیت نیز وضع به همین منوال است. هانا آرنست در این باره می‌گوید: "خصیصه‌ی بارز مرجعیت شناسایی بی‌چون و چرای آن بوسیله‌ی کسانی است که انتظار می‌رود آنرا گردن بنهند." (۴) اتوریته یا مرجعیت ممکن است ماحصل صلاحیت علمی و دانش و تبحر تخصصی شخصی یا اشخاصی باشد، یا محصول باورهایی باشد که شخص یا اشخاص با اتوریته مظهر آن بشمار می‌روند. یا آنکه از قدرت اقتصادی و سیاسی طبقات برتر نشأت گرفته باشد و یا محصول سنن، فرهنگ و اخلاقیات گذشته باشد. بهر رو رابطه‌ی اتوریته یک رابطه‌ی دو جانبه است. یعنی اگر یکسوی آن میل به فرمان راندن بی‌چون و چرا و به تبعیت درآوردن دیگران است، روی دیگر آن میل به تسلیم و بزیر فرمان آمدن کسانی است که بر آنها حاکمیت می‌شود و این میل نیز خود از جهل، ترس، عجز، بیگانگی و عدم امکان تعیین سرنوشت در عرصه‌های گوناگون برمی‌خیزد و در پی آن است تا با اتکاء به مرجع نجات یابد. بدین ترتیب حکومتها نه تنها به اتکای خشونت و قدرت، بلکه به یمن مرجعیت نیز سرپا هستند.

با آنچه گفته شد، درک این مطلب مشکل نخواهد بود که در نظام مردمسالاری، رابطه‌ی قدرت نه بر پایه‌ی فرماندهی و فرمانبری خشونت، بلکه مبتنی بر برابری، شور، مباحثه و عمل جمعی و همبسته است. بر این اساس، نظام شورایی از آنجا که فارغ از اجبار و سلسله مراتب فرودست و فرادست است و متکی بر پیوند داوطلبانه، آگاهانه و مشورت همگانی است و در پی آن است که تک تک افراد بصورت مستقیم، وسیع و بلامانع در زندگی عمومی جامعه شرکت داشته باشند، زنده‌ترین و عالیترین تبلور قدرت (مردمسالاری) را بجای اتوریته

و خشونت بنمایش می‌گذارد. حال آنکه نظام جباریت، بر سیطره‌ی اقلیت و ترس اکثریت استوار است. برتراند راسل از دو نوع حکومت بمثابه‌ی قدرت انقلابی و قدرت برهنه نام می‌برد. وی می‌گوید: "منظور من از قدرت انقلابی قدرتی است که متکی باشد بر گروه بزرگی که به واسطه‌ی عقیده یا برنامه یا احساس خاصی متحد شده باشند، مانند جنبش پروتستانی یا کمونیستی یا مبارزه برای استقلال ملی. منظورم از قدرت برهنه قدرتی است که از قدرت طلبی (منظور اقتدار طلبی یا اتوریته است) افراد یا گروهها ناشی می‌شود و مردم را بواسطه‌ی ترس فقط وادار به تسلیم کند، نه همکاری فعالانه... قدرتی را که بر اساس سنت یا رضایت استوار نباشد، من قدرتی برهنه می‌نامم." (۵)

اکنون در پرتو این توضیحات می‌توان رابطه‌ی انقلاب و قدرت را با خشونت و استبداد دریافت. وجه مشخصه‌ی یک انقلاب قبل از هر چیز نمایش گسترده‌ی قدرت توده‌ها است که اکثریت جامعه را در مقابل اقلیت حاکم قرار می‌دهد. حال آنکه اقلیت حاکم با استفاده از خشونت در صدد قلع و قمع قدرت توده‌ای برمی‌آید. آنچه اتفاقاً سبب پیروزی انقلاب می‌گردد نه مصاف خشونت آن با خشونت ضدانقلاب حاکم، بلکه تقابل قدرت انقلاب با خشونت ضدانقلاب است. اگر قرار بود نقش تعیین کننده در این میان بعهده‌ی خشونت و میزان آن باشد، بی‌شک اقلیت حاکم با بهره‌وری از پیشرفته‌ترین ادوات جنگی، ارتش و پلیس حرفه‌ای و کارآزموده، براحتی قادر به غلبه بر قهر و خشونت توده‌ها که بسیاری از مواقع با کوکتل مولوتف و سلاحهای سبک و نیمه سبک به قیام و نبرد مسلحانه می‌پردازند، می‌بود. حال آنکه آنچه موجبات شکست این حکومتها را فراهم می‌سازد، بی‌قدرتی آنها و برتری چشمگیر قدرت توده‌ای و گسترده‌ی انقلاب است. قدرتی که حتی سلاحهای دشمن را نیز بی‌اثر می‌سازد. حکومتها وقتی بر میزان خشونت خود می‌افزایند که اقتدار و اتوریته‌ی خویش را در معرض از دست رفتن بیابند، اما چیرگی حکومت اقلیت که در موارد متعددی به غلبه بر قدرت توده‌ها منجر می‌گردد تا جایی قابل دوام است که قدرت و اتوریته‌ی آن دست نخورده و سالم باقی بماند یعنی آنکه از فرمانها

اطاعت شود، ترس و احترام گذشته از بین نرفته باشد، سنت تبعیت و تسلیم پابر جا باقی مانده باشد، دیسیپلین و نظم برقرار باشد و نهادهای جامعه بکار خود ادامه دهند. ارتش و پلیس و دیگر نیروهای انتظامی سلاحهای خود را علیه مردم بکار گیرند و دستگاههای دولت حاضر و قادر به کار باشند. اما قدرت توده‌ای انقلاب، در عین حال اتوریته را بزیر سؤال می‌برد و فروپاشی اتوریته، در صفوف خود دشمن نیز باعث تزلزل، تردید و خودداری از سرکوب و حتی پیوستن بخشهایی از آنها (سربازان، کارمندان و...) به صفوف انقلاب می‌گردد. در چنین شرایطی همه چیز واژگون می‌شود. نه تنها شورشها دیگر سرکوب نمی‌شود (و یا مثل گذشته سرکوب شدنی نیست) بلکه اسلحه بدست مردم می‌افتد و قدرت مردم مسلح، دشمن را نه چندان دشوار از پای درمی‌آورد. راز پیروزی خلق ویتنام بر امریکا، مردم ایران بر رژیم پهلوی، کارگران و دهقانان روسیه در مقابل تزاریسیم و کرنسکیسم و خلق چین در برابر ژاپن و چیان کایسک نه در برتری قوهی قهریهی انقلاب مقابل ضدانقلاب، بلکه در برتری قدرت اینان بر دشمنانشان بود. این البته بدان معنا نیست که قدرت انقلابی توده‌ای عاری از هر خشونت است و یا نیازی بدان ندارد و یا اگر داشت، پیامد آن لاجرم استبداد خواهد بود. در واقع اشکال ناب قدرت انقلابی اگر عاری از نوع خشونت باشد بعید است که بتواند پیروز گردد. برای نمونه قدرت انقلابی مردم بی‌سلاح چکسلواکی در مقابل خشونت محض دخالت گران روسیه که به ضرب تانکها بر مردم غلبه نمودند، نمونه‌ای از این دست است.

بنابراین قدرت انقلابی نیز ناگزیر از توسل به خشونت است. حتی بعد از پیروزی قدرت انقلابی، اگر در مقابل توطئه‌های مسلحانهی ضدانقلاب شکست خورده، بکارگیری خشونت کاملاً نفی شود، پیروزی مجدد ضدانقلاب چندان دشوار نخواهد بود. چنانکه تجربه‌ی ۱۹۱۸ مجارستان گویای آن است. اما آیا این بدان معنی خواهد بود که استبداد نتیجه‌ی جبری چنین انقلابی که همواره با خشونت است، خواهد بود؟ برای درک این مطلب دو نکته را باید در نظر داشت. قدرت دمکراتیک و انقلابی اگر چه از خشونت نیز سود می‌جوید، اما نقش اصلی در آن نه

بعدهی خشونت، بلکه از آن قدرت است. حال آنکه در نظام جباریت برعکس است. دوم آنکه خشونت قدرت دمکراتیک جنبه‌ی دفاعی دارد، حال آنکه خشونت نظام جباریت پرخاشگری سادیستی و ویرانگری غیردفاعی است. بنابراین، این کیفیت خشونت است که رابطه‌ی آنرا با قدرت تعیین می‌کند.

پرخاشگری و خشونت اگر خصلتی دفاعی داشته باشد، یعنی واکنشی دفاعی باشد در برابر تهدیدات محیط پیرامون بر شرایط هستی فرد و جمع، امری است طبیعی و بزعم اریش فروم پرخاشگری خوش خیم نامیده می‌شود. چنین روحیه‌ای در تمامی جانوران و انسانها وجود دارد که در مقابل تهدیداتی که محیط زیست و حیات آنها را بخطر اندازد به پرخاشگری و خشونت دفاعی متوسل می‌شوند. (هر چند در مواردی ممکن است این تهدیدات خیالی باشند.) اما اگر خشونت و پرخاشگری خصلتی تهاجمی و سادیستی داشته باشد که بر پایه‌ی کنترل و آزار تحت اراده در آوردن دیگران و تأمین برتری استوار است، پرخاشگری بدخیم نامیده می‌شود. در حالیکه پرخاشگری و خشونت دفاعی از شور زندگی ریشه گرفته است و در صدد پاسداری آن است، خشونت و پرخاشگری سادیستی و ویرانساز از شور مرگ طلبی و آزار دوستی ریشه گرفته است که در صدد نابودی حیات و یا بر وخیم ساختن و تحت سلطه درآوردن آن استوار است. اگر پرخاشگری دفاعی ابزاری است برای تأمین آزادی انسانها، آن دومی ابزار تأمین سلطه و برتری جویی و حفظ اتوریته (فرمانبرداری و فرماندهی است) در حالیکه بلحاظ روانشناسی وجود اولی نشانه‌ی سلامت فرد و جامعه است، وجود دومی نشان از بیماریهای اجتماعی و روانی دارد.

بنابراین انقلاب ذاتاً خشونت آمیز نیست، بلکه با آن توأم می‌شود. تاریخ تمامی انقلابات نشان می‌دهد که انقلابات نخست بصورت مسالمت آمیز شروع شده‌اند و این حکومتهای استعمارگر بوده‌اند که با توسل به خشونت، استفاده از آنرا بر مردم انقلابگر تحمیل نموده‌اند. خشونتی که این حکومتها در دفاع از منافع خویش بر علیه انقلاب و مردم انقلابگر بکار بسته‌اند، جلوه‌ای از پرخاشگری و خشونت سادیستی

و ویرانساز است که به منظور کنترل و تحت اراده نگاه داشتن مردم، حفظ اقتدار و برتری خویش و آزار آنان و لذت و نفعی که از این رهگذر برایشان بدست می‌آید، صورت می‌پذیرد. این، اما، تهدیدی است واقعی بر شرایط زیست و حیات توده‌ی انقلابی که نه در صدد اعمال خشونت، بلکه در پی الغای اتوریت (فرمانبرداری و فرماندهی) زور، ستم و استثمار بپا خاسته‌اند و برای دفاع از قدرت خویش در مقابل خشونت دشمن، به واکنش دفاعی پرداخته و خشونت خوش خیم را بکار می‌گیرد. به فراموشی سپردن تمایز ایندو خشونت و پرخاشگری، یکی نمودن آنها و تقبیح کلی هر نوع خشونت، بی‌مبالاتی محض است که در عمل به خلع سلاح نمودن کامل قدرت دمکراتیک و بقای خشونت سادیستی و ویرانساز (غیردفاعی) منجر می‌گردد.

اما اگر صورت افراطی خشونت قرار دادن یکی در برابر همه و صورت افراطی قدرت قرار گرفتن همه در برابر یکی است می‌توان دریافت نظام جباریت بر صور افراطی خشونت استوار است و نظام دمکراسی و شورایی بر صور افراطی قدرت متکی است. در حالیکه نظام جباریت برای پاسداری از منافع اقلیت حاکم و بزیور کنترل و تحت اراده درآوردن اکثریت به ایجاد رعب و وحشت و خشونت سادیستی نیازمند است، قدرت انقلابی مردم سالارانه با بسط هر چه بیشتر قدرت خویش، کمتر نیازمند خشونت می‌گردد و از آن تنها به مثابه‌ی واکنش دفاعی در برابر تهدیداتی که آزادی و امنیت آنرا بر هم می‌زند، استفاده می‌کند. چنانکه حتی کائوتسکی نیز که مخالف خشونت بود به این امر اعتراف می‌کند: "دولتی که دارای ریشه‌های بسیار قوی در توده‌ها است کوچکترین دلیلی برای سوءاستفاده از حقوق دمکراتیک ندارد. اما در مقابل، همیشه نیز نمی‌توان از اعمال زور هنگامیکه از آن برای پایمال کردن دمکراسی استفاده می‌شود، صرفنظر کرد. زور را تنها با زور می‌توان پاسخ گفت. دولتی که توده‌ها را در پشت سر خود دارد زور را تنها برای حمایت از دمکراسی بکار می‌برد و نه برای پایمال کردن آن." (۶) حال آنکه دیکتاتوری همیشه قویترین حامی خود را در میان ارتش، پلیس و ارگانهای نظامی و خبرچینی خود می‌بیند و از آن برای حاکمیت بر

اکثریت استفاده می‌کند و مخالفین را وادار به استفاده از اسلحه می‌سازد. در نظام جباریت، خشونت چه در اشکال آشکار و چه پنهان آن، با ایجاد رعب و وحشت مردم را به تسلیم می‌کشاند. از اینرو هرگز نمی‌تواند از آن دست بردارد. در توضیح این امر اشپربر می‌نویسد: "در حکومت جباریت، قدرت به کمک رعب و وحشت حکومت می‌کند. عنصر وحشت موجب توفیق - لافل در آغاز کار - می‌شود ولی زمانی کارایی آن محفوظ می‌ماند که دائماً تشدید شود. چنین است که اگر قدرتی به عامل خوف و وحشت متوسل شود، دیگر هیچگاه نباید از آن دست بردارد، وگرنه خود از بین می‌رود." (۷) خلاصه کنیم: پایه‌ی استبداد، ترس، اضطراب و خشونت بمنظور اعمال اراده‌ی اقلیت بر اکثریت است. حال آنکه پایه‌ی نظام دمکراسی مشارکتی نهادها و قدرت توده‌ای بسط یافته و خودمختار در جامعه است. در حالیکه نظام جباریت از خشونت برای مقابله با اکثریت سود می‌جوید و مبارزه‌ی خویش را تا نابودی و محو کامل دگراندیشان - از جمله با توسل به اعدام و ترور فیزیکی - دنبال می‌نماید، نظام دمکراسی مشارکتی دفاع از آزادی بیان و فعالیت سیاسی مخالفان را جزئی از قدرت خود می‌داند و نیازی به اعدام و ترور فیزیکی آدمیان نمی‌یابد. اولی اگر از بکارگیری خشونت خودداری کند یا از اجرای آن بهر دلیل ناتوان گردد (بویژه در هنگامیکه اتوریت‌های خویش را از دست دهد) به احتضار می‌گراید و دومی اگر بنیاد خویش را بر خشونت استوار سازد، قدرت دمکراتیک خویش را از دست خواهد داد و به میراثی می‌گراید. در حالیکه خشونت مخرب است، قدرت دمکراتیک سازنده است. هدفی که خشونت بمثابه‌ی ابزار دنبال می‌کند چیزی جز انهدام و نابودی نیست و نظام جباریت از آن برای ایجاد هراس، به تسلیم کشانیدن، نابودی و برهم زدن آرامش روحی جامعه سود می‌جوید.

توجهی که خشونت در نظام جباریت از آن بهره‌مند است، تقسیم تمامی جامعه به خیر و شر و ضرورت پیروزی اولی بر دومی است و کشتار و نابودی فیزیکی راه محو و باطل و "یکپارچه" نمودن کل جامعه است. حال آنکه قدرت دمکراتیک از مشارکت و دخالت فعال مردم، ایجاد

فضای باز و آزاد و تامین شرایط برابری انسانها برای گسترش خلاقیت‌های انسانی و محو از خود بیگانگی، بهره‌کشی و سلطه سود می‌جوید و مشروعیت خویش را نیز از خود (نفس تسلط یافتن مردم بر سرنوشت خویش) می‌گیرد. دست آخر آنکه در چنین نظامی استفاده از زور بمثابه‌ی آخرین راه حل و واکنش دفاعی در برابر تهدیدات مسلحانه‌ی داخلی و خارجی و بمنظور دفاع از قدرت مردم جایز شمرده می‌شود. روشن است که ناگزیری توسط زور و خشونت آنجا نیز که اجتناب ناپذیر است، به معنای مطلوب بودن آن نبوده و قابل تقدیس نیست. از آنچه گفته شد، می‌توان بروشنی رابطه‌ی ارگانیک هدف و وسیله را دریافت و پذیرفت که چرا برای تحقق هدفی متعالی نمی‌توان به هر وسیله‌ای توسل جست. اما تروتسکی چنین "رعایت اخلاقی" را ناپجا شمرده و برآنست که "وسیله را فقط هدف می‌تواند توجیه کند. اما هدف نیز بنوبه‌ی خود احتیاج به توجیه دارد. از نقطه نظر مارکسیسم هدف اگر به افزایش قدرت انسان بر طبیعت و به الغای قدرت انسان بر انسان منجر شود قابل توجیه است... ماتریالیسم دیالکتیک هیچگونه دوگانگی بین هدف و وسیله نمی‌شناسد. هدف طبیعتاً از جنبش تاریخی ناشی می‌شود. وسائل ذاتا تابع هدف می‌گردد. هدف فعلی وسیله‌ای می‌شود برای اهداف بعدی." (۸)

اما وسیله ذاتا تابع هدف نیست. بگذارید به شکنجه اشاره کنیم آیا هیچ هدف انسانی می‌تواند توجیه‌گر استفاده از این وسیله باشد؟ آیا سازماندهی بوروکراسی می‌تواند به هدف آزادی و دمکراسی بیانجامد؟ گفتن اینکه این وسایل در خدمت اهداف ارتجاعی قرار دارند، مسئله را حل نمی‌کند. چه ادراکی میلیونها کمونیست را در سراسر جهان "متقاعد" نموده بود که بکارگیری چنین وسایلی توسط استالین در شوروی در خدمت سوسیالیسم و تحقق آن قرار داشت؟ جز آن تئوری که تروتسکی با مباحث از آن دفاع می‌کند و گویا اولین بار ماکیاولی ابراز داشته بود که "هدف وسیله را توجیه می‌کند؟" بنابراین دوگانگی بین هدف و وسیله نه تنها ممکن است، بلکه می‌تواند به استحاله‌ی یکدیگر بیانجامد. تئوری توجیه وسیله بواسطه‌ی هدف بر آن درک عامیانه‌ای استوار است

که یسوعیون می‌آموختند: "وسیله بخودی خود می‌تواند بی‌تفاوت باشد. ولی حقانیت یا محکومیت اخلاقی این وسیله از هدف منتج می‌شود. مثلا تیراندازی بخودی خود نه خوب است و نه بد. تیراندازی به سگ هاری که کودکی را مورد حمله قرار داده، فضیلتی است، تیراندازی بمنظور قتل یا تجاوز، جنایت."

چنین تبیین و تعمیمی از رابطه بین هدف و وسیله از حوزه‌ی پدیده‌های فیزیکی و مکانیکی به حوزه‌ی پدیده‌ها و روابط اجتماعی به همان اندازه که عامیانه است، خطرناک نیز هست. انتقال خاصیت خنثی یک شیء فیزیکی که کاربرد انسانی آن، سودمندی آنرا معنا می‌بخشد به روشها و پدیده‌های انسانی که فی‌النفسه و خارج از نحوه‌ی کاربرد آن معنا و ارزشی ندارد، خلط آشکار است. اگر به مثالها بازگردیم، خواهیم دید که اسلحه و گلوله، اشیائی فیزیکی و بخودی خود، فاقد ارزش و اعتبار انسانی هستند و این نحوه‌ی استفاده از آنها است که می‌تواند در خدمت و یا علیه انسان قرار گیرد. اما پدیده‌ای اجتماعی چون شکنجه ذاتا دارای ارزش ضدانسانی است و فی‌النفسه وجود مستقل نمی‌یابد. همچنین کشتن اسیران جنگی نمونه‌ی دیگری از این دست است که نفس کاربرد سیستماتیک این روشها، ماهیت استفاده کنندگان را برملا می‌سازد. از اینرو رژیمهای جنایتکار نیز منکر چنین اقداماتی می‌شوند. در مورد مجازات اعدام نیز مسئله از این قرار است.

مبارزه در راه هدفی که از وسائل فوق سود می‌جوید، در صورتی می‌تواند یگانگی وسیله و هدف را در پی داشته باشد که برقراری نظام جباریت و توتالیتراریسم مد نظر باشد. در غیر این صورت استفاده از این وسایل برای هدفی دمکراتیک و انسانی به تناقض و بن‌بست برمی‌خورد که راه حل آن یا تغییر هدف بنفع وسائل و یا وسائل در خدمت اهداف فوق است. هسته‌ی روابط تضادمندی که در درون هر انقلاب خطر بالقوه‌ی استبداد را دربردارد و نخستین قربانیان آن می‌توانند خود فرزندان انقلاب باشند، در همینجاست.

دوگانگی انقلاب

انقلاب همواره عناصر دوگانه‌ای را به حکم اجبار در خود جمع دارد که

اگر انکشاف بخشی از آن می‌تواند به آزادی و عدالت اجتماعی بیانجامد، انکشاف سویی دیگر آن می‌تواند استبداد را به همراه آورد. انقلاب زمانی روی می‌دهد که بحران سراپای جامعه را درمی‌نوردد. بحران اقتصادی، بحران سیاسی و بحران در باورهای حاکم. بحرانی که نه تنها ناتوانی طبقات حاکم در ادامه‌ی حکومتشان به طریق گذشته، بلکه عدم تمایل مردم به اطاعت از حاکمان، جلوه‌ی بارز آن است. انقلاب خیزش ناگهانی، شجاعانه و همگانی انبوه توده‌های ستم‌دیده بر علیه ستمگران است. خیزشی که دگرگونی رادیکال وضع موجود را هدف قرار داده است. چنین طغیانی درصدد شکستن آن بندهایی است که طی سالیان متمادی محرومیتها و ستمهای اقتصادی، سیاسی، جنسی و فرهنگی را بیار آورده است و یا آنرا حفظ نموده است. همچنانکه در مورد هر فرد حقارت و عقده تولید بیماری روانی می‌کند و علاج آن در برطرف نمودن کمبودها است، در صحنه‌ی اجتماعی نیز انقلاب ابزاری است برای پایان بخشیدن و رفع کمبودها و ایجاد تعادل روحی در جامعه. بنابراین اگرچه طغیانگری نشان از بیماری فرد و جامعه دارد، با این وجود خود راه حل پایان بخشیدن به نیازها و امیال سرکوفت شده‌ای است که طی سالیان متمادی برهم انباشته شده و انرژی روانی شگرفی را تولید نموده است. انرژی‌ای که تنها در صورت آزاد شدن می‌تواند عدم تعادل را از بین برده و روح شادی و سازندگی را پروراند. اینکه اساسا چرا اصلاح طلبی و دگرگونی نابسامانیها، بجای تحولات تدریجی گاه دچار انقلابات ناگهانی و اغلب خشونت بار می‌گردد، ریشه در تضادهای طبقاتی جامعه دارد که پرداخت بدان نیازمند بحث دیگری است. اما بصورت خلاصه باید اشاره نمود که مردم همواره نخست راه رفرم را برای بهبود وضع خویش برمی‌گزینند. رفرمها هرچه گسترده‌تر باشند نفع بیشتری برای توده‌ها دارند. با این وجود مبارزه‌ی تدریجی برای اصلاحات در این یا آن جزء گاه با محدودیت تعیین کننده‌ای روبرو می‌شود. چه، این رفرمها اگر بخواهد شالوده‌های اقتصادی، سیاسی و آموزشی جامعه را نیز دربر گیرد، با مقاومت جدی طبقات حاکم روبرو خواهد شد. مقاومتی که غالبا با تکیه بر خشونت، به

مقابله با اصلاحات رادیکال می‌پردازد. این امر در تجربه برای مردم روشن می‌سازد که حفظ و گسترش رفرمهای موجود در این جزء و آن جزء زندگی، یک "رفرم کلی" را ضرور می‌نماید. رفرمی که باید دگرگونی قدرت و شالوده‌های مادی جامعه را هدف قرار دهد. و این امر غالبا با طغیان و شورش که گاه با خشونت توأم می‌گردد، امکانپذیر می‌شود. در این معنا انقلاب همان "رفرم کلی" است و رفرمهای بزرگ نیز گاهی انقلاب نامیده شده‌اند و یا بقول آندره گرز جامعه‌نیازمند "رفرمهای انقلابی" است. علاوه بر آن در جوامعی که محرومیت، ستم و سرکوب کمتر است اعمال قدرت انقلابی - توده‌ای کمتر اشکال خشن، کور و کینه توزانه بخود خواهد گرفت و بگونه‌ای معکوس جامعه‌ای که در آن محرومیتها بیشتر باشد، عدم تعادل اجتماعی و روحی جامعه فزونترو میل به اعمال قدرت از سوی مردم لاجرم به خشونت بیشتری خواهد انجامید و می‌تواند رهایی نامتعقل امیال سرکوب شده را بصورت کور و ناخودآگاه بهمراه داشته باشد. امری که می‌تواند خیزشهای توده‌ای را به آلت دست طبقات ارتجاعی بدل سازد. از اینروست که گرامشی می‌نویسد: "نسبت به نهضت‌های خود جوش بی‌اعتنایی نشان دادن و یا بدتر، آنها را بی‌ارزش شمردن، یعنی از دادن سیری آگاهانه به آنها دادن امتناع کردن و خودداری از گنجاندن رفعت مقام آنها در عرصه‌ی سیاسی، می‌تواند اغلب عوارض بسیار وخیم و نتایج آندوهناکی ببار آورد." چه، "جنبش خود انگیخته طبقات زیردست را تقریبا همیشه جنبش راست ارتجاعی... همراهی می‌کند." (۹)

بهر رو انقلاب در گام اول رهایی از مانع‌های جاری را هدف قرار می‌دهد، بی‌آنکه نتیجه‌ی آن از پیش روشن باشد. انقلاب را شاید بتوان به جراحی تشبیه نمود که اگر با مهارت و آگاهی صورت پذیرد، می‌تواند به بهبود و سلامت جامعه‌ی بیمار بیانجامد و اگر ناشیانه و غیر عقلایی باشد، به وخامت و تباهی آن منجر گردد.

انقلاب از آنرو که نوآوری، جهش و تغییر بنیادی و کیفی نهادها، روابط و تمامی اعضای پوسیده پیکر جامعه را مد نظر دارد، آفریننده، سرشار از شور زندگی و خوش خیم و بالنده است. در عین حال پرخاشگری

انقلابی (دفاعی) که بر آن تحمیل می‌شود، می‌تواند خطر ویرانسازی را بالقوه دربر داشته باشد. ویرانی برای ساختن و برای دفاع از هستی و حیات هر چند ناخوشایند باشد، همچون کندن قسمت زائدی از بدن بیمار برای زنده نگاه داشتن و معالجه‌ی آن شاید قابل توجه باشد. اما فروم بدرستی خطر بالقوه‌ی تبدیل پرخاشگری دفاعی به سادیسم و شور ویرانگری و مرگ دوستی را که انقلاب می‌تواند در پی داشته باشد، تذکر می‌دهد. "این واقعیت که پرخاشجویی انقلابی راستین، همانند هرگونه پرخاشجویی که با انگیزه‌ی دفاع از زندگی، آزادی یا شأن خود ایجاد می‌شود، از لحاظ زیستی منطقی است و بخشی از کارکرد انسانی معمول است، نباید کسی را بفریبد تا فراموش کند که نابودی زندگی همیشه‌ی نابودی است، حتی هنگامیکه از لحاظ زیستی موجه باشد... مهم است بدانیم که پرخاشجویی بطور کامل دفاعی، چه آسان با ویرانسازی (غیردفاعی) و آرزوی سادیستی برای بازگرداندن وضعیت اداره کردن دیگران بجای اداره شدن، درهم می‌آمیزد. اگر چنین روی دهد، در آن هنگام، پرخاشجویی انقلابی تباه می‌شود و گرایش به تجدید اوضاعی خواهد داشت که در پی امحایش بوده است." (۱۰)

علت این امر را می‌بایست در مکانیسم طرد و ظهور خواسته‌هایی که پیش و بعد از انقلاب، جنبشهای توده‌ای در خود دارد، جستجو نمود. اگر توده‌ها - بویژه در جوامعی که جباریت و خشونت و اتوریته و استثمار بسیار شدید است - از ترس، نیازهای خود را به ضمیر "ناخودآگاه" پس می‌رانند، در دوران انقلاب که ترس فرو می‌پاشد و انگیزه‌های نهفته در ناخودآگاه به حرکت درمی‌آید و بصورت عریان جلوه‌گر می‌شود، انرژی شگرفی تولید می‌شود. اگر شجاعت، نوع دوستی، میل به آزادی و عدالت، ایجاد قدرت و نفی اتوریته (حاکم) و آفرینندگی جلوه‌های مثبت امیال و انرژی آزاد شده‌ی ناخودآگاه در طی انقلاب است، لیکن شور انتقام، مرگ دوستی و انهدام طلبی و امثال آن عرصه‌های دیگری از ناخودآگاه فعلیت یافته است که می‌تواند پیامدهای مخربی همراه داشته باشد و پرخاشگری دفاعی را به پرخاشگری سادیستی، کور و ویرانساز بدل سازد. بدین ترتیب انقلاب در خود شور سازندگی و شور ویرانگری،

شور زندگی و شور مرگ را توأما همراه دارد. گرچه این عموماً شور زندگی و آفرینش است که در مردم غالب است، اما تحت شرایطی می‌تواند شور مرگ دوستی، فزونی و حتی غلبه یابد. در این باره فروم می‌نویسد: "اکثریت مردم شور مرگ ندارند اما در موقع بحرانی تحت نفوذ آن قرار می‌گیرند... مردم ممکن است تحت تاثیر و نفوذ شعارها و ایدئولوژیهای خود قرار گیرند. البته هدف واقعی یعنی ویرانگری پنهان گشته و عقلایی جلوه‌گر شده‌اند. شوریدگان مرگ به نام افتخار، نظم، دارایی و گذشته سخن می‌گویند. ولی گاهی نیز دستاویزشان آینده، آزادی و عدالت است." (۱۱) تکه تکه کردن دشمنان، برپایی جوخه‌های اعدام، گورستانهای دستجمعی، کوره‌های آدمسوزی و اردوگاههای مرگ جلوه‌هایی از غلبه‌ی شور مرگ دوستی است که در این زمینه حکومت استالین، پول پوت و... نمونه‌هایی از حکومت‌های برآمده از انقلابند که به نام آزادی و عدالت و حق طلبی، مرگ و نیستی آفریدند و از سوی دیگر رژیمهای هیتلر، فرانکو، موسولینی، سوکارنو، خاندان پهلوی، امریکا در ویتنام و... نمونه‌های دیگری هستند که به نام امنیت، نظم، افتخار، پاسداری گذشته، دارایی و امثال آن جنایت و مرگ آفریدند. گر چه در پس این جنایات، اهداف و منافع طبقاتی و یا گروهی معینی محرک و عامل اصلی ماجرا بوده است و بسیاری از مردم فریب آنها را خورده‌اند، معهذاً این امر برای توضیح این پدیده‌ها کفایت نمی‌کند. بلکه می‌بایست نیازها و شرایط روانی آنها را نیز در نظر گرفت. آنچه روح ویرانگری و مرگ طلبی را بویژه در بسیاری از توده‌ها تقویت می‌کند، منش انتقامجویی است. فروم در همان اثر قبلی می‌افزاید: "ویرانسازی انتقامجویانه، واکنشی خودانگیخته نیست بلکه رنج شدید و غیرموجه است که بر شخص یا اعضای گروهی که خود را با آن همانند می‌دانند، تحمیل شده باشد و از دو جهت با پرخاشجویی دفاعی معمولی فرق می‌کند: ۱ - پس از آنکه آسیب واقع شده است، روی می‌دهد و از اینرو دفاع در برابر خطری تهدیدگر نیست. ۲ - بسیار شدیدتر است و اغلب بیرحمانه، شهوت انگیز و سیری ناپذیر است" که هم از اینرو "عطش انتقام" نامیده می‌شود. انتقامجویی، کینه‌ورزی و شقاوت گرچه

خود بر اثر رنج شدیدی که نظامهای استبدادی و جبار و بهره‌کش بر مردم وارد آورده‌اند، شکل گرفته و بدین معنا امری "طبیعی" و از زمینه‌ی مادی برخوردار است، لیکن این امر نشانه‌ی بخردانه و انسانی بودن آن نیست. اسپینوزا می‌گوید: "مرگ آخرین چیزی است که انسان آزاده بدان می‌اندیشد، و خرد او تعمق در حیات است نه در مرگ" اما برای آنکه بتوان میلیونها نفر را به مرگ آفرینی و مرگدوستی واداشت، به وجود احساسات و هیجانات روانی چون ترس، خشم، نفرت، ویرانگری، اطاعت، اعتماد بنفس، ایمان، انتقام و امثال آن نیاز است. این روحیات گر چه علت وجودی جنگها و مرگ آفرینها نیست، لیکن شرط تحقق آن است و بدون چنین روحیاتی نمی‌توان فی‌المثل هزاران نفر را روانه جبهه‌ی جنگ کرد. بهررو اگر بتوان در توافق با اسپینوزا اعلام نمود که آنچه فی‌الذاته بد است نه لذت، که رنج است، باید برای از میان برداشتن رنج و محرومیت تلاش نمود تا بتوان بسیاری از پدیده‌های فوق را که ریشه در همان امر دارند، از بین برد. برای محو و یا کاهش شور مرگدوستی و گسترش شور زندگی می‌بایست برای ایجاد جامعه‌ای تلاش نمود که "در آن امنیت و عدالت و آزادی برقرار باشد. امنیت به مفهوم مورد تهدید قرار نگرفتن شرایط اساسی مادی برای یک زندگانی آبرومندانه، عدالت بدین مفهوم که هیچکس نتواند هدف مقاصد دیگری واقع شود، و آزادی به این معنا که هر کس بتواند در جامعه عنصر فعال و مسئول باشد." (۱۲) اما تحقق چنین شرایطی خود نیازمند نبردی گاه انقلابی است و برای پرهیز از دور باطل، می‌بایست امکانات کاهش چنین روحیاتی را در انقلاب بررسی کرد.

بنابراین اگر جنبه‌ی معقول، آفریننده و دگرگون ساز انقلاب بخواهد بر جنبه‌های نامتعقل، کور و ویرانسازی انهدام طلبانه‌ی آن غلبه یابد، باید روح انتقامگیری که جز لذت از نابودی دیگری نفعی ندارد، بشفیع روح تربیتی و آموزشی آن مهار گردد. انقلاب با ایجاد قدرت توده‌ای در مقابل خشونت حاکم چنین امکاناتی را فراهم می‌سازد. معهدا انقلابها غالبا در روند خود به ایدئولوژی‌هایی منجر گردیده‌اند که شقاوت و ویرانگری را اگر نه یکباره، بتدریج گسترش داده و یا اساسا از بدو کار

آنها تشویق نموده‌اند و این در جوامعی که از شرایط عقب‌افتاده، استبدادی و رنج و استثمار شدید برخوردار است، بسادگی توده‌گیر می‌شود. در غالب انقلابات (لااقل قرن بیستم) گر چه توده‌ی انقلاب‌گیر با بزیر سوال کشیدن اتوریته‌ی حاکم، فضای دمکراتیکی را آفریده‌اند، لیکن برای غلبه‌ی قطعی بر دشمنان گذشته به اتوریته و رهبری نیرومند دیگری پناه برده‌اند. این امر بی‌تردید میراث شوم گذشته است که امکان تنفس در فضای آزاد، دمکراتیک، برابر و بدور از مرجعیت و اتوریته و اطاعت را فراهم نیاورده است و مردم بنا بر عادت بسرعت تسلیم اتوریته‌ی نوین می‌شوند. هر چند که خود در جریان انقلاب ضریات نیرومندی بر این عادات (اتوریته) در سطح خانواده، روابط زن و مرد، کارگر و کارفرما، رئیس و مرئوس، ستم‌دیده و ستمگر، جامعه و دولت وارد آورده‌اند. از سوی دیگر ضرورت پایان دادن به هرج و مرج زاییده‌ی انقلاب، مقابله با توطئه‌های دشمن شکست خورده و براه انداختن و تثبیت حاکمیت جدید (بویژه در جوامعی که ذکر گردید) شرایط مادی غلبه‌ی روشهای فوق را فراهم می‌آورد. علاوه بر آن ایدئولوژیها که تمامی دنیا را به خوب و بد، دشمن و دوست و حق و باطل تقسیم می‌کنند، توجیه ذهنی توسل به شقاوت و ویرانگری و خشونت را برای غلبه و محو "دشمن" فراهم می‌آورند. ایدئولوژیها با قاطعیتی که در خود دارند با پیروزی حتمی‌ای که آنها نوید می‌دهند، با حقیقت محضی که "مدینه‌ی فاضله" شان تبلور آن است و آشتی ناپذیری که در جدال حق و باطل، نور و ظلمت، کفر و ایمان، خلق و ضد خلق، نژاد برتر و پست و غیره... از خود نشان می‌دهند، توهم و آگاهی کاذب در مردم ایجاد می‌کنند. ایمان، یگانگی، عاطفه به رهبری و عقیده، اعتماد کامل به پیروزی و اعتماد به حقانیت مطلق ایدئولوژی، طبیعتا شور مبارزاتی را گسترش می‌دهد، اعتماد به نفس و شجاعت و بی‌پروایی را فزونی می‌بخشد و امنیت فکری می‌آفریند. مردم انقلاب‌گیر که هنوز عادات و سنن قرنها را یدک می‌کشند، به ایدئولوژیها برای تضمین پیروزی توسل می‌جویند. این دوگانگی در پروسه‌ی توسعه‌ی انقلاب که از یکسو دمکراسی و فضای باز، عمومی و آزاد، گسترش خلاقیت و

ابتکارات و قدرت توده‌ای را بیار می‌آورد و از سوی دیگر به تحکیم و تقویت ایدئولوژیهای راهبر انقلاب و شکل‌گیری اتوریته‌ی جدیدی منجر می‌گردد، سرنوشت انقلاب را رقم می‌زند. اتوریته‌ی نوین که از طریق تسلط بر باورها بدست می‌آید، گرچه با اتکاء به پشتیبانی توده‌ای انقلاب در پی تصرف قدرت و پیروزی خویش برآمده، لیکن تثبیت آن جز از طریق زائل نمودن خلاقیت‌ها و قدرت مستقل مردم و سپردن کارها بدست خیرگان و تمرکز قدرت و به این منظور بازپس ستاندن تمامی دستاوردهای مستقل توده‌ای انقلاب میسر نیست. محو فضای باز و آزاد به بهانه‌ی جلوگیری از سوءاستفاده‌ی ضد انقلاب، برپایی جوخه‌های اعدام، تبلیغات و رعب و وحشت و توسل به خشونت برای قلع و قمع مخالفان و "ایجاد یگانگی و وحدت" در این راستا تجدید می‌گردد. در نزد جنبش و رهبران توتالیتر، از آنجا که همه چیز به خیر و شر تقسیم می‌شود و حد واسطی هم وجود ندارد، وجود شر اضافی است و باید محو شود، چه برسد به آنکه حق آزادی هم داشته باشد. بنابراین توسل به خشونت، اعدام و کشتار برای محو خصم، جزئی از منطق ایدئولوژی توتالیتر است که می‌کوشد تا همین روحیه را در مردم تقویت و توجیه نماید. بگونه‌ای که همگان باور کنند قاطعیت و رادیکالیسم یک انقلاب بستگی به میزان کشتار و خشونت و شقاوت و ویرانگری آن دارد. اگر چه وجود چنین زمینه و گرایش در بطن انقلاب راه را برای استبداد و توتالیتریسم باز می‌نماید و حاکمان جبار و ستمگر جدید به همین طریق به قدرت می‌رسند، لیکن روند فوق اجتناب‌ناپذیر نیست. به میزانی که سطح فرهنگ و آگاهی و قدرت توده‌ای در قالب نظام مردم سالاری و شورایی بالاتر باشد، گرایش آفرینندگی، آزادیبخشی و ضد اتوریته و برابری جویانه بیشتر خواهد بود و شانس بیشتری در دفاع و به سرمنزل مقصود رسانیدن دستاوردهای مثبت خویش را خواهد یافت. بررسی شرایط تحقق چنین امری (و کل مسئله‌ی انقلاب) خود به بحث جداگانه‌ای نیازمند است. لیکن می‌توان پرسید روشنفکران خود را در کنار کدام بخش از عناصر دوگانه‌ی انقلاب خواهند یافت؟ آیا با ادعای رسالت مسیحایی (نجات امت، ملت و طبقه) و آفرینش ایدئولوژی

همچون گذشته در ضد بزیر اراده‌ی خود درآوردن انقلاب و ایجاد یک نظام توتالیتر و جبار که متکی بر استثمار، اتوریته، خشونت و جوخه‌های اعدام است، گام خواهند برداشت یا آنکه در کنار توده برای گسترش آگاهی و فرهنگ، افزایش قدرت مردم و تلاش برای برقراری دموکراسی و عدالت اجتماعی قرار خواهند گرفت؟

یادداشت‌ها:

میخائیلو مارکوویچ

Mihailo Markovic
Der Begriff der Revolution

مقوله‌ی انقلاب

در ارتباط با درک مارکسیستی از انقلاب دو نوع مسئله طرح می‌شود: یک نوع مربوط است به شالوده‌های تثویک این درک؛ یعنی: مقوله‌ی انقلاب را چطور باید فهمید، آیا انقلابات علی‌العموم، و گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم علی‌الخصوص، فرآیندهایی ضروری‌اند یا فقط ممکن و در نتیجه قابل اجتناب-اند؟ نوع دیگر پرسشها خصلت مشخص تاریخی دارند؛ یعنی: در جهان امروزه تحت چه شرایط تاریخی‌ای انقلابات ممکن‌اند؟ کدام پراتیک اجتماعی افشار یا گروهبندی‌های متفاوت امروز قادر است این امکان را متحقق سازد؟ کدام نیازها و علایق عینی گروههای اجتماعی تعهد و اشتغال انقلابی آنها را عملی می‌سازد؟

I

مقوله‌ی انقلاب تنها در تناسب و پیوند با زمینه‌ای که ما در آن پرسش انقلاب را طرح می‌کنیم، معنایی معین دارد. درست است که این مقوله همواره دال بر نوعی دگرگونی عظیم و رادیکال است، اما "عظیم" یا "رادیکال" بودن تغییر، و اصولاً درک ما از تغییر واقعی، منوط است به همان زمینه‌ای که پرسش انقلاب در تناسب با آن طرح می‌شود. اگر فردا در بولیوی فلان ژنرال جای خود را به ژنرال دیگری بدهد و از قدرت کنار گذاشته شود، بسیاری از نشریات در سراسر جهان این واقعه

1. L. Colletti; *From Rousseau to Lenin* , p. 220-221.

- ۲ - به نقل از "دورداشت" نوشته‌ی عباس میلانی، فرامرز تبریزی، نقد آگاه، شماره ۴، سال ۱۳۶۳، انتشارات آگاه، ص ۱۹۶.
- ۳ - مک‌لن؛ مارکس، ترجمه‌ی منصور مشکین‌پور، تهران ۱۳۶۲، انتشارات رازی، ص ۱۰۲.
- ۴ - هانا آرنه؛ خشونت، ترجمه‌ی عزت‌الله فولادوند، تهران ۱۳۵۹، انتشارات خوارزمی، ص ۶۹.
- ۵ - برتراند راسل؛ قدرت، ترجمه‌ی نجف دریابندری، تهران ۱۳۶۱، انتشارات خوارزمی، ص ۳۴.
- ۶ - کائوتسکی؛ دیکتاتوری و دموکراسی، ترجمه‌ی بابک، سوئد ۱۹۸۵، انتشارات I. S. U. S، ص ۲۲.
- ۷ - مانس اشپربر؛ نقد و تحلیل جباریت، ترجمه‌ی کریم قصیم، تهران ۱۳۶۳، انتشارات دماوند، ص ۱۱۵.
- ۸ - تروتسکی؛ اخلاق آنها و اخلاق ما، انتشارات طلعه، ۱۳۵۴، ص ۵۴.
- ۹ - برگزیده‌ای از آثار آنتونیو گرامشی، تهران ۱۳۵۸، انتشارات امیر کبیر، ص ۱۳۱. همچنین به نقل از: جان مالینکس؛ مارکسیسم و حزب، ترجمه‌ی سازمان وحدت کمونیستی ۱۳۵۸، ص ۲۱۲.
- ۱۰ - اریش فروم؛ آناطومی دیوانسازای انسان، ترجمه‌ی صبوری، تهران ۱۳۶۴، نشر فرهنگ، ص ۳۰۹.
- ۱۱ - اریش فروم؛ بحران روانکاوی، ترجمه‌ی اکبر تبریزی، تهران ۱۳۶۱، انتشارات مروارید، ص ۲۶۴.
- ۱۲ - اریش فروم؛ دل آدمی و گرایش به خیر و شر، ترجمه‌ی گیتی خوشدل، تهران ۱۳۶۲، نشر نو، ص ۵۶.

را در عداد "انقلابات" پرشمار آمریکای لاتین قلمداد می‌کنند، حال آنکه مسلماً هیچ مارکسیستی آنرا یک دگرگونی اجتماعی واقعی نمی‌بیند، چه رسد به اینکه آنرا انقلاب بنامد.

از سوی دیگر اما، هیچکس در اینکه سقوط دولت موقت منشویک در ۲۵ اکتبر ۱۹۱۷ را انقلاب بنامد، تردید بخود راه نمی‌دهد. در عین حال بسیاری از نویسندگان گذار شتابناک به صنعتی شدن و اقتصاد مبتنی بر برنامه در ۱۹۳۰ را انقلاب دوم شوروی می‌نامند، کما اینکه گذار به خودگردانی در سال ۱۹۵۱ در کشور ما [یوگسلاوی] نیز گاه به منزله‌ی انقلاب دوم ما توصیف می‌شود.

در مورد اول، ما انقلاب را آشکارا تغییری رادیکال در خصلت حاکمیت می‌بینیم، حال آنکه در موارد دوم و سوم مسئله بر سر تغییری رادیکال در قلمرو اقتصاد و ساختار اجتماعی بطور کلی است. بنابراین پرسش اینست که آیا ما می‌خواهیم هر تغییر رادیکالی را در هر قلمرو ویژه‌ای از جامعه تحت مقوله‌ی انقلاب طبقه‌بندی کنیم یا این مقوله را فقط آن زمانی بکار ببریم که مسئله بر سر دگرگونی رادیکال کلیت جامعه است، یعنی زمانی که دگرگونی آن ساختارها و نهادهای اجتماعی که همه‌ی اشکال زندگی اجتماعی اساساً بدانها بستگی دارد، مطرح است؟ این پرسش بر خلاف ظاهرش بهیچ روی پرشنی آکادمیک نیست. اگر کسب قدرت سیاسی از سوی حزب طبقه‌ی کارگر، تمامی انقلاب باشد، و نه فقط اولین قدمش، آنگاه آنچه در پی می‌آید فقط ساختمانی صلح‌آمیز است؛ یعنی جامعه‌ای که ما در فردای "انقلاب" در برابر خود داریم، جامعه‌ی تازه‌ای است که می‌بایست تثبیت شود، که می‌بایست خود را با آن سازگار کرد و در آن جا انداخت و بالاخره جامعه‌ای که تأکیدش بر رشد مثبت است و نه بر سلسله‌ای از زنی‌های دیگر. انقلابی مصمم انتظار ندارد که در این جامعه‌ی "تازه" دیگر زندانی وجود نداشته باشد، بلکه نتیجه‌ی انقلاب را فقط در این می‌بیند که زندانبان تازه‌ای جای زندانبان کهنه را بگیرد. اما اگر انقلاب الغای رادیکال روابط اجتماعی کهن و جایگزین کردن آنها با روابطی تازه و انسانی است که در آنها فضای آزادی انسان و امکان یک زندگی عقلایی گسترده‌تر شده است،

آنگاه انقلاب فرآیندی خواهد بود که در اشکال مختلف سراسر دوران گذار را دربر می‌گیرد. در جریان این دوران، جایی برای بخود خرسند شدن، توجیه و عقلانی کردن ایدئولوژیک وضع موجود وجود ندارد؛ چشم‌انداز و تصویر آینده‌ی انسان، باید معیار دائمی و همه‌جا حاضر داورها و جهت‌گیری‌های انتقادی باشد؛ هر وضع تثبیت شده‌ای باید همانا چون وضعی موقتی و مشروط دیده شود و بنحوی اجتناب ناپذیر به اشکال الغا و درگذشتن از خود راه برد؛ هرگونه سازگار سازی موقتی انسانها با اوضاع و احوال موجود باید با سازگار سازی اوضاع و احوال با نیازهای انسانی که تحققشان بلحاظ تاریخی ممکن شده است، همراه باشد.

II

درک انقلاب به مثابه‌ی دگرگونی‌ای بسیار ژرفتر و رادیکالتر از کسب صرف قدرت و تغییر خصلت طبقاتی آن، اساساً درک تازه‌ای نیست و اگر این تعبیر در کشورهای سوسیالیستی از جانب دستگاههای بوروکراتیک دائمی و بنحو سیستماتیک مورد تردید قرار نمی‌گرفت، نیاز به تأکید بر آن نبود.

با این حال، در این ارتباط دو مسئله وجود دارد که بلحاظ ثوریک هم هنوز حل نشده‌اند. نخست: اگر انقلاب دگرگونی اجتماعی رادیکالی است که نه تنها قلمرو سیاست، بلکه اقتصاد، فرهنگ و کل زندگی روزمره را در برمی‌گیرد، آیا تنها می‌تواند از مجرای تغییراتی قهر آمیز، فاجعه‌ها و مصائب متحقق شود، یا می‌تواند بنحوی صلح‌آمیز، گام بگام و "تطوری" نیز صورت پذیرد؟ مسئله عبارتست از اینکه تغییرات بیرحمانه، قهر آمیز و ناگهانی در پایان دگرگونیهای مطلوب را ببار نیآورده‌اند (مثلاً "پرش بزرگ به پیش" در چین ۱۹۵۹ و اعتصاب عمومی ماه می ۱۹۶۸ در فرانسه)، در حالیکه از طرف دیگر تغییرات اجتماعی بسیار بزرگی بنحو صلح‌آمیز صورت گرفته‌اند (مثلاً استعمار زدایی بعد از جنگ جهانی دوم، کاربرد برنامه ریزی و انقلاب مدیریت در

سرمایه‌داری مدرن، الغای تبعیضات اجتماعی عمیق در سوئد و دیگر کشورهای اسکاندیناوی، گذار به خودگردانی در یوگسلاوی و غیره). اگر اینطور است، آنگاه پرسش چنین طرح می‌شود که: آیا ما معنای مقوله‌ی "انقلاب" را تا آنجا که هر ارزش آگاه‌گرانه‌ای را از دست بدهد، بسط نداده‌ایم؟ در هر دوران تاریخی تغییرات مهمی رخ می‌دهند. آیا هر دوران تاریخی به یک معنا دورانی انقلابی نیست؟ از انحلال مقوله‌ی انقلاب بدین شیوه تنها زمانی می‌توان پرهیز کرد که اولاً بین دورانهای رشد و دورانهای گذار یک ساختار اجتماعی تمایز قائل شویم و ثانیاً مرزهای اصولی یک ساختار اجتماعی را که بهنگام سپری شدن این ساختار شکسته می‌شوند، دقیقاً تعیین کنیم. تعیین این مرزها هم هنگام به معنی تعیین آن قالبهای مفهومی و صور تعریفی‌ای است که بر اساس آنها می‌توان روشن کرد کدام تغییرات سازنده‌ی انقلاب اند (خواه قهر آمیز باشند و خواه نسبتاً صلح آمیز).

III

مسئله‌ی انقلاب سوسیالیستی اغلب در ادبیات مارکسیستی به مسئله‌ی فروپاشی جامعه‌ی سرمایه‌داری تقلیل یافته است. بدیهی است که می‌توان شالوده‌هایی برای این تقلیل در نزد مارکس اینجا یا آنجا نوشته‌هایش یافت. (اما پیش از هر چیز کلیت آثارش و در نخستین گام دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی اش مبنای درکی معقولانه را فراهم می‌کنند). مارکس در مانیفست کمونیست مدعی است که کشاکش دو طبقه‌ی متخاصم بزرگ - بورژوازی و پرولتاریا - به "سقوط قهرآمیز نظام تاکنونی جامعه" و بنابراین به روندی راه می‌برد که آشکارا خصلتی فاجعه‌آمیز و ویران‌ساز دارد. الغای قدرت بورژوازی تنها آغاز این روند است. مارکس در مقاله‌اش به مناسبت محکومیت کمونیستهای شهر کلن نشان داده است که سقوط یک دولت چیزی نیست جز مرحله‌ای از یک نبرد عظیم اجتناب ناپذیر و آماده ساختن خویش برای این کشاکش تعیین کننده اهمیت‌ی اساسی دارد. انگلس نیز در ۱۸۹۵ بین "تبدل

بنیادی جامعه" و "انقلاب سیاسی متعارف" تمایز قائل شد. او نه تنها انقلاب سیاسی را با سنگربندی و جنگهای خیابانی مربوط ساخت، بلکه اساساً کار تبلیغاتی و فعالیت پارلمانی را با اشکال انقلابی مبارزه رو در رو قرار داد. او با اشاره به اوضاع آلمان در آخرین دهه‌ی قرن نوزدهم گفت: "ما انقلابیون می‌توانیم با استفاده از ابزار قانونی بسیار سریعتر پیش رویم تا با استفاده از تاکتیک غیر قانونی و انقلابی" (۱). موضع سوسیال دمکراسی آلمان را آگوست بیل به روشنترین وجهی بیان کرده است؛ او در کنگره‌ی ارفورت گفت: جامعه‌ی سرمایه‌داری با همه‌ی قوا فروپاشی خویش را بدست خویش مهیا می‌کند. سوسیال دمکراتها تنها باید منتظر آن لحظه‌ای باشند که قدرت خود بخود بدامانشان می‌افتد. بهمین منوال نیز کائوتسکی در موارد بیشماری مدعی شده است که حزب کار بهتری از این ندارد که خود را برای انقلاب توده‌ای تعیین کننده آماده سازد.

این تئوری ظاهراً رادیکال - با همه‌ی جبرگرایی مکانیکی‌اش و فرض خوشبینانه‌اش مبنی بر اینکه سرمایه‌داری ضرورتاً به انقلاب منجر می‌شود و حزب تنها باید با آمادگی کافی منتظر آن بماند و نباید کاری در جهت تدارکش انجام دهد - بیان پراتیکی بود در کلیت خود رفرمیستی. هنگامیکه در ۱۸۹۶ برنشتاین با سلسله مقالاتی در نشریه‌ی "نویه سایت" خود را وارد بحث کرد، فی‌الواقع همین رفرمیسم را آشکارا فرموله نمود و کوشید ثابت کند که واقعیت‌های اجتماعی بهیچ روی زمینه‌ای استوار برای امید به فروپاشی زودرس و اجتناب ناپذیر سرمایه‌داری نیستند. زیرا نه امر فقرزدگی فزاینده‌ی توده‌های کارگر صورت واقعیت بخود گرفته بود، نه آن تمرکزی از سرمایه که بر اساس تئوری مارکسی می‌شد منتظرش بود، حاصل شده بود و نه - بنظر برنشتاین - بحرانهای اقتصادی مسئله‌ای غیر قابل رفع و رجوع برای سرمایه‌داری بودند؛ و فراموش نباید کرد که اینها همه اصول موضوعی تز فروپاشی اجتناب ناپذیر سرمایه‌داری را تشکیل می‌دادند. فارغ از

اینکه چقدر برنشتاین در این ادعا واقعا حق داشت، و تا حدود زیادی حق نداشت، بویژه در داوری‌اش پیرامون بحرانهای اقتصادی، اما در تز اصلی و رفرمیستی او مبنی بر اینکه "هدف هیچ، و جنبش همه چیز است" یک عنصر انقلابی نهفته است. اینکه: زمانی که جنبش اساسا سوسیالیستی است، بنابراین باید سرشتی انقلابی داشته باشد و نباید فقط و فقط خود را برای واقعه‌ای در آینده که آنرا انقلاب می‌نامد، مهیا کند. پرسش تنها اینست: چه چیزی یک جنبش راسوسیالیستی می‌کند، کدام کلیت است که به هر حرکت در چارچوب جنبش انقلابی معنی می‌دهد؟

رزا لوکزامبورگ با تعریف انقلاب به منزله‌ی سلسله‌ای از فاجعه‌ها، هم بر رفرمیسم برنشتاین غلبه کرد و هم رفرمیسم سوسیال دمکراتهای مرکز را سپری ساخت: "هر قدر که سرمایه در مسیر نظامیگری در خانه‌ی خویش و در سراسر جهان بیشتر لایه‌های غیر سرمایه‌داری را نابود می‌کند و شرایط زندگی همه‌ی انسانهای کارورز را وخیم می‌سازد، همانقدر بیشتر تاریخ روزانه‌ی انباشت سرمایه در سراسر جهان به زنجیره‌ای لاینقطع از مصائب و فاجعه‌های سیاسی و اجتماعی بدل می‌شود که همراه با فجایع ادواری اقتصادی، تداوم انباشت سرمایه‌دارانه را... حتی پیش از آنکه سرمایه‌داری به مرزهای طبیعی توسعه‌ی اقتصادی‌اش رسیده باشد، ناممکن می‌سازند." (۲) ظاهرا رزا لوکزامبورگ نیز نتوانست آنچه را مارکس همچون دوران "تبدل بنیادی" جامعه می‌فهمید، جز در سلسله‌ای از فاجعه‌ها مجسم سازد. پرسش بسیار مهمتر مبنی بر اینکه: "تبدل بنیادی" عبارت از چیست، یا اصلا بدقت طرح نشد یا فقط بنحوی ناقص و - امروز به بهترین وجه می‌توان دید - بنحوی سطحی حل شد. تغییر بنیادی به الغای مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و نهادن تولید با برنامه بجای آنارشی تولید، تقلیل یافت.

IV

این کاستی را در تئوری پردازان اصلی جامعه‌ی شوروی، در لنین، تروتسکی و بوخارین نیز می‌بینیم. درک این تئوری پردازان بنحوی قیاس

ناپذیر مشخص‌تر و حاوی برخی عناصر رادیکال و تازه است: قدرگرایی و اعتقاد به نقش تعیین کننده‌ی جنبش خودپوی توده‌ای جای خود را به مداخله‌ی فعال عامل آگاه (اکتیویسم) و این ایقان داده است که فرآیند تاریخی را می‌توان به مسیری انقلابی انداخت، حتی وقتی که همه‌ی شرایط تاریخی برای براندازی سرمایه‌داری بلوغ کافی نیافته باشند.

هلفند^۱ (باوروس) و تروتسکی در سالهای ۱۹۰۶ - ۱۹۰۵ تئوری انقلاب پیگیر را طرح ریختند، تئوری ایکه بر اساس آن پرولتاریا حتی در کشوری توسعه نیافته چون روسیه می‌تواند خود را در رأس جنبش توده‌ای قرار دهد و نخست پیروزی انقلاب دمکراتیک را با مبارزه متحقق سازد و پس از آن مالکیت خصوصی بر ابزار تولید را لغو نموده و ساختمان سوسیالیسم را بیاغازد. لنین که مدتها بر این نظر بود که انقلاب دمکراتیک و انقلاب سوسیالیستی را باید یک دوره‌ی تاریخی طولانی از هم جدا کند، در بهار ۱۹۱۷ به این موضع رسید که بویژه با توجه به شرایط خاصی که جنگ پدید آورده بود، انقلاب دمکراتیک می‌تواند بسرعت به انقلاب سوسیالیستی گذار کند. بنابراین لزومی ندارد انقلاب در کشوری با مناسبات تولیدی بسیار پیشرفته آغاز شود، بلکه می‌تواند در کشوری آغاز گردد که ضعیف ترین حلقه در زنجیره‌ی امپریالیسم است. بوخارین در برنامه‌ی انترناسیونال کمونیست ۱۹۱۸، سه نوع جنبش انقلابی را از هم متمایز کرده است: اول، انقلاب کلاسیک پرولتری که در کشوری پیشرفته رخ می‌دهد؛ دوم، آمیزه‌ای از انقلاب پرولتری و شورش دهقانی که در کشورهای سرمایه‌داری نیمه توسعه یافته صورت می‌پذیرد؛ و سرانجام، جنبش انقلابی برخی طبقات تحت ستم در کشورهای وابسته و مستعمره (۳). هر یک از این جنبشها بحران عمومی سرمایه‌داری را تشدید می‌کند. نهایتا "نظام سرمایه‌داری در کلیت خود به نقطه‌ی فروپاشی قطعی‌اش" می‌رسد "و دیکتاتوری سرمایه‌ی مالی جای خود را به دیکتاتوری پرولتاریا می‌دهد." (۴) بنابراین ماهیت انقلاب سوسیالیستی واجد برپا سازی دیکتاتوری پرولتاریاست.

دیکتاتوری پرولتاریا در عمل، دست کم در آغاز همچون شکلی حقیقتاً دموکراتیک از دولت - با وسیعترین آزادیها در حزب، مطبوعات و زندگی عمومی - فهمیده شد. بلشویکها در ۱۹۱۷ منشویکها و سوسیالیستهای انقلابی [اس. آر.ها] را به مشارکت در دولت دعوت کردند؛ چنین ائتلافی تنها از آنرو جامه‌ی عمل نپوشید که آنها شرط کرده بودند لنین و ترتسکی نباید در دولت شرکت داشته باشند. اما حتی در سخت‌ترین و حادثترین روزهای جنگ داخلی نیز اپوزیسیونی قانونی وجود داشت و تصمیمات در حزب بدنبال بحثهای شدید گروهبندیهای اتخاذ می‌شد که در آن واحد و به اقتضای موضوع شکل می‌گرفتند و در این بحثها کم نبودند مواردی که در آنها لنین، رهبر بلامنازع حزب، در موضع اقلیت قرار می‌گرفت. یکی از نخستین مصوبات شورای کمیساریای خلق پس از اکتبر ۱۹۱۷، علیرغم مخالفت لنین، لغو مجازات اعدام بود. استالین نخستین بار در نیمه‌ی اکتبر ۱۹۱۷، زمانی که هنوز کمیسر مسئله‌ی ملیتها بود، در کنگره‌ی حزب سوسیال دموکرات فنلاند در هلسینکی رسماً وارد صحنه شد. او در همین کنگره استقلال فنلاند را اعلام کرد.

اما - امروز ما می‌دانیم که - بدلیل موقعیت تاریخی بسیار پیچیده‌ای، دیکتاتوری پرولتاریا خیلی زود شکلی دیگر بخود گرفت. بلشویکها از یک طرف قادر نبودند امیدی را که زنده کرده بودند، متحقق سازند، از طرف دیگر نمی‌توانستند یکباره از کار دست بکشند، آنهم در زمانی که بنظر می‌رسید موفق شده باشند. آنها وعده‌ی صلح داده بودند و اعتقاد داشتند که پرولتاریای اروپا از جنگ علیه دولت کارگران و دهقانان در روسیه امتناع خواهد کرد و اسلحه را بسوی صاحبان قدرت در اروپا برخواهد گرداند. اما آلمانها پیشروی نظامی خود را ادامه دادند. هنگامیکه بلشویکها ژنرال کراسنف^۱ را بدنبال حمله‌ی ناموفقش به

۱ - پتر نیکلایویچ کراسنوف، ژنرال ارتش تزاری در شورش کورنیلف در اوت ۱۹۱۷ شرکت فعالانه داشت. وی در سالهای ۱۹۱۸-۱۹۱۹ فرماندهی ارتش تزاری را بعهده داشت. م

پتروگراد دستگیر کردند، از او قول شرافتمندانه گرفتند که دیگر حمله‌ی تازه‌ای را آغاز نکند و بر اساس همین قول آزادش کردند، اما ژنرال بلافاصله پس از آزادی در رأس یکی از واحدهای ارتش سفید در جنوب قرار گرفت. بنابراین در آنزمان چاره‌ای جز دست بردن به اسلحه وجود نداشت.

استقلال فنلاند در عین حال بمعنی برقراری دولتی بورژوازی در این کشور بود. بوخارین و چرچینسکی استالین را بخاطر امتیاز دادنش به ناسیونالیسم بورژوازی ملت‌های کوچک مورد انتقاد قرار دادند. در نتیجه طولی نکشید تا در فوریه‌ی ۱۹۲۱ ارتش سرخ جمهوری جورجانسک^۱ را بنحوی قهرآمیز تصرف کرد و به شکار دولت منشویکی پرداخت. در ژوئن ۱۹۱۸ منشویکها و اس. آر.های راست بخاطر همکاری چند تن از اعضایشان با ارتش سفید غیر قانونی اعلام شدند؛ و پس از یک سلسله شورشها و سوء قصدها، قتل اوریسکی^۲ و ولودارسکی^۳ و مجروح شدن لنین بدنبال سوء قصد یک اس. آر، ترور توده‌ای خشن بر همه جا سایه افکند.

در مارس ۱۹۲۱ ملوانان کرونشئات که در سال ۱۹۱۷ یکی از مستحکمترین دژهای بلشویک بودند، سر به شورش برداشتند. آنها خواستار آزادیهای وعده داده شده، قدرت شوراهای و پایان دیکتاتوری حزب بلشویک بودند. ارتش سرخ ناگزیر شد علیه پرولتاریا بجنگد. قیام کرونشئات در خون خود غرقه شد.

سپس مبارزه علیه "اپوزیسیون کارگری" در خود حزب شروع شد. در دهمین کنگره‌ی حزب در سال ۱۹۲۱ تشکیل گروههای اپوزیسیون در حزب ممنوع اعلام گردید و همزمان کمیسیون کنترل مرکزی شکل گرفت، با این مأموریت که "پاکسازی" های ادواری را به مرحله‌ی اجری گذارد.

در این کنگره که نخستین بار با غیبت لنین برگزار می‌شد، استالین در پاسخ به منتقدی (لوتووینف^۴) که خواستار آزادی بیشتری برای بحث

گفتگو در حزب بود (و اندکی بعد از کنگره دست به خودکشی زد) نخستین بار جمله‌ای را بر زبان آورد که استالینیستها در هر موقعیت مناسبی حتی تا امروز مشتاقانه تکرارش کرده‌اند: حزب "باشگاه بحث" نیست.

در کنگره‌ی سیزدهم حزب تروتسکی که آن زمان زیر ضربات مثلث استالین، زینوویف و کامنف به زانو درآمده بود جمله‌ی معروف دیگری را فرموده کرد که بدون آن استالینسم غیر ممکن بود: "انسان حق ندارد دو در دوی حزب برحق باشد، انسان تنها می‌تواند با حزب و در حزب برحق باشد، زیرا تاریخ راه دیگری برای تحقق آنچه حق است، نساخته است. انگلیسیها اصطلاحی دارند که می‌گوید 'بحق یا ناحق، این کشور من است! ما با حقانیت تاریخی بمراتب بیشتری می‌توانیم بگوییم: 'بحق یا ناحق، بهر حال این حزب من است.' (۵)

اکتبر ۱۹۲۶ انتقاد از خود رسمی شمار بسیاری از رهبران حزب را به همراه آورد: تروتسکی، زینوویف، کامنف، پیتاکف، سوکولینکف و دیگران. یکسال بعد بوخارین، فقط بخاطر گفتگویی خصوصی با کامنف، با چشمانی اشک آلود از دفتر سیاسی تقاضای بخشایش کرد. در پایان سال ۱۹۲۹ همه‌ی رقبای رهبران مورد اکرام اکتبر، از میان برداشته شده بودند: تروتسکی ناگزیر از ترک کشور شده بود و دیگران از مواضع رهبری برکنار شده بودند.

دیکتاتوری پرولتاریا به دیکتاتوری حزب و دیکتاتوری حزب به دیکتاتوری صاحبان قدرت بدل شده بود. در اینجا مجال این بحث نیست که این تبدیل تا کدام درجه بواسطه‌ی ضرورت کاربرد روشهای متمرکز در روند صنعتی شدن سریع کشوری بسیار عقب مانده، بلحاظ عینی مشروط می‌شد. مهم تأکید بر این نکته است که رویدادهای مذکور از سوی محافل مارکسیستی بنحوی کامبیش متعارف پذیرفته شدند. در تئوری موجود انقلاب، چیزی نبود که با آنچه در جریان شکلگیری عملی نخستین انقلاب موفق سوسیالیستی رخ داد، آشکارا متباین باشد. مالکیت خصوصی بر ابزار تولید واقعا لغو شد، صنعتی شدن اجباری بسوی شکلگیری جامعه‌ای با مازاد محصول می‌رفت و هرج و مرج

تولید سرمایه‌دارانه جای خود را به اقتصاد با برنامه داده بود. آیا استالین فقط بیان کننده‌ی اراده‌ی حزب پرولتاریا نبود؟ و بالاخره آیا حزب، پیشگام پرولتاریا نبود؟

V

اما هم در شوروی، چین، یوگسلاوی، کوبا و در دیگر کشورهای سوسیالیستی روابط، نهادها و ساختارهایی بر جای ماندند یا بشکلهای تازه‌ای بدل شدند که خصلت جامعه‌ی طبقاتی تاکنونی را داشتند و انقلاب آنها را یا بطور اساسی تغییر نداد و یا تغییرشان را بروشنی هدف خود قرار نداده بود.

عمدتا اشکال گوناگون و کمابیش پنهان استثمار برجای ماندند. مقوله‌ی استثمار، در معنایی محدود و تقلیل یافته، معرف موقعیتی خاص در روابط تولید است و تنها از رابطه‌ی سرمایه‌داران و کارگران حکایت دارد. اما تصرف ارزش اضافه از سوی افراد یا گروههای اجتماعی، یعنی استثمار، در عامترین معنای خویش، در هر جامعه‌ای که اصل انطباق مزد و کار در آن پیگیرانه بکار بسته نشود و در جامعه‌ای که در آن تولید کالایی حکمفرما باشد، دست نخورده باقی می‌ماند. اینکه تصرف اضافه ارزش از سوی سرمایه‌داران منفرد صورت گیرد یا به اقتضای موقعیت انحصاری در بازار در اوضاع خوب اقتصادی یا امتیازات مطلوب در واردات و صادرات بنفع جمع سرمایه‌داران باشد، در اصل قضیه تفاوتی ایجاد نمی‌کند. همچنین اهمیتی ندارد که سرمایه‌داران اضافه ارزش کار طبقه‌ی کارگر را در شکل سود و از طریق مالکیت بر ابزار تولید تصرف کنند یا بوروکراتها از طریق حقوقهای گزاف یا امتیازاتی که بلحاظ قدرت نامحدودشان نسبت به کار اجتماعی و شیء شده دارند، بتصرف خویش درآورند.

پدیده‌ی دیگری نیز که همچنان در این جوامع پا بر جا ماند، خود بیگانگی قدرت سیاسی است. پیروزیهای نخست در انقلاب و پیش از همه استقرار و تثبیت قدرت انقلابی تازه، تنها از آنرو ممکن‌اند که

پیشتر از جنبش واقعا بیان کننده‌ی روح و اراده‌ی طبقه‌ی کارگر و توده‌های وسیعی است که از جنبش حمایت می‌کنند. اما به همان میزان که دولت جدید قادر نیست اهداف اعلام شده را متحقق سازد و به وعده‌های خویش عمل کند و به همان میزان که در نخستین تنش‌ها با طبقه‌ای که از آن برخاسته تصمیم می‌گیرد راه خود را برود، چرا که خود را تنها فاعل و عامل حقیقی انقلاب می‌داند که بخاطر منافع پرولتاریا - حتی علیرغم میل لحظه‌ای پرولتاریایی که علی‌القاعده به منافع خویش آگاه نیست - عمل می‌کند و بالاخره به همان میزان که رهبری و فعالیت سیاسی دائما به شمار اندکی از حرفه‌های برگزیده و محدود بدل می‌شود، به همان میزان نیز سیاست به فعالیتی بیگانه مبدل می‌گردد و نهادهای سیاسی دولت جدید دیگر نمی‌توانند شکلی واقعی از نمایندگی اراده‌ی توده‌ی انقلابی باشند: آنها به نهادهایی برای فریب و اعمال زور بدل می‌شوند.

بنابراین فرد چه در سپهر اقتصاد و چه در سپهر سیاست همچنان حالت یک شیء (ابژه) را دارد. خود گردانی در یوگسلاوی روند غلبه بر این وضع را آغاز کرد، اما همچنان در مراحل آغازین خود درجا می‌زند (و بیشتر خصلتی رفرمیستی دارد تا انقلابی): این روند خیلی جدی آغاز شد اما نتوانست انحصار اقتصادی و سیاسی بوروکراسی را بنحوی رادیکال درهم شکند.

VI

بنابراین امر کلیدی در مقوله‌ی انقلاب نه کاربرد قهر است، نه وجود جنبش توده‌ای (کما بیش سازمان‌یافته) و نه تغییر خصلت قدرت و نه حتی فروپاشی کل سیستم اجتماعی. هیچیک از اینها شرط ضروری تبدل واقعا پیشرو روابط اجتماعی نیستند. خصلت ماهوی انقلاب چیرگی رادیکال بر مرزهای درونی یک فرماسیون اجتماعی معین است.

پس پرسش شوریک اصلی انقلاب فقط تعریف و تعیین آن مرزهای درونی است. زمانی که ما تشخیص دهیم کدام نهادهای پایه‌ای یک جامعه را

غیر عقلایی و غیر انسانی می‌کنند، زمانی که ما امکان تاریخی و راههای الغای این نهادها و جانشین ساختنشان با نهادهای دیگری را شناختیم که روابط اجتماعی عقلایی تر و انسانی‌تری را تضمین می‌کنند، تنها آنگاه است که درک ما از انقلاب بنحوی وافی روشن و مشخص است و تنها آنگاه است که می‌توانیم از قربانی شدن بخاطر ظاهر آوانگاردیسمی دروغین پرهیز کنیم. این ظاهر دو شکل اصلی دارد: یکی آوانگاردیسمی کاذب؛ یعنی انقلابی دیدن جنبشی که اهدافش بطور واقعی رادیکال نیستند، جنبشی که انقلاب را تنها اصلاح (رفرم) متعارف سیستم می‌فهمد یا برخی نشانه‌های ظاهری رادیکالیسم را دارد. مثلا: سخن پردازیهای ماوراء چپ، نشان و علامتهای رومانیتیک و نفی‌گرایانه، سازمانی که جامعه را به مثابه‌ی یک کل زیر سؤال می‌برد، بی آنکه آگاهی روشنی داشته باشد از اینکه نهادهای کلیدی این جامعه که باید برانداخته شوند کدامند، از اینکه چه چیز باید در این نهادها قطعاً ملغی شود و چه چیز باید در چارچوب نهادهای مترقی و تازه‌ی جامعه‌ی آینده حفظ گردد.

شکل دیگر آوانگاردیسم دروغین اسطوره ساختن از آوانگاردیسم آغازین است، آوانگاردیسمی که ظهورش متقارن است با زمانیکه یک گروه‌بندی اجتماعی بنحوی موفقیت آمیز گامهای نخستین انقلاب را برمی‌دارد، قدرت را تسخیر می‌کند، هستی اجتماعی را متغیر می‌سازد، بلحاظ عینی نقشی محافظه‌کار بعهد می‌گیرد، اما همچنان در تلاش است ایدئولوژی انقلابی‌اش را حفظ کند. این آوانگاردیسم بناچار به رازآمیز سازی ایدئولوژیک روابط واقعی وضع موجود راه می‌برد.

VII

برده برداشتن از چهره‌ی اسطوره‌ی آوانگاردیسم آغازین هر چه دشوارتر می‌شود، آنگاه که در نظر آوریم مقوله‌ی انقلاب معانی و دلالات گوناگون دارد و واقعیت از چندین لایه برخوردار است و از همین رو چندین مرز و امکان نفی بدست می‌دهد که از یکسو وابسته‌اند به نظام

ارزشی عمومی ما و از سوی دیگر منوطند به داوری دقیق امکانات واقعی تاریخی. تشخیص مرزهای درونی یک فرماسیون اجتماعی به پیشفرضهای زیر مشروط است:

۱ - یک فرماسیون اجتماعی ابعاد اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی خویش را دارد و از این رو می‌توان تنها خود را به یکی از این ابعاد محدود کرد و بطور ویژه درباره‌ی انقلابی سیاسی، اقتصادی، اجتماعی یا فرهنگی سخن گفت. نکته‌ی مورد توجه ما در اینجا کلیت جامعه و بنابراین انقلابی بهم بسته و یکپارچه است که همه‌ی این قلمروها را در بر می‌گیرد (قلمروهایی که جدایی پذیر نیستند). اما حتی اگر ما پرسش را اینطور طرح کنیم، کماکان این واقعیت برجای می‌ماند که واقعیت اجتماعی لایه‌های گوناگون دارد.

به عنوان نمونه می‌توان شکلی ویژه از سرمایه‌داری را در نظر گرفت. این شکل می‌تواند لیبرالی، انحصاری یا سرمایه‌داری دولتی باشد. مرز درونی این شکل نیز می‌تواند تسلط بر کار شئی شده با اتکا به مالکیت خصوصی بر ابزار تولید باشد. الغای این مرز به یک معنا خصلتی انقلابی دارد، اما ممکن است مالکیت خصوصی جای خود را به مالکیت دولتی بدهد. مرز درونی سرمایه‌داری بی‌گمان حاکی است از تولید بخاطر سود و تصرف سود از جانب مالکین و مدیران حرفه‌ای. ولی مهمترین شالوده‌ی هر جامعه‌ی مدرن (و زرفترین لایه‌ی آن) تولید کالایی است و مرز درونی‌اش فئیسسیسم کالایی و بیگانگی کار بطور کلی است.

در نتیجه یافتن پاسخی برای پرسش انقلاب، موقوف به تدقیق و مشخصتر کردن این مسئله است: آیا منظور ما واژگونه کردن مالکیت خصوصی یا سرمایه‌داری بطور کلی است یا آن رادیکال‌ترین واژگونی جامعه‌ی طبقاتی‌ایکه بر تولید کالایی و بیگانگی کار استوار است؟

۲ - شیوه‌ی طرح پرسش درباره‌ی انقلاب در عین حال منوط است به اینکه ما رابطه‌ی پراتیک و واقعیت تاریخی موجود را چطور بفهمیم. در اینجا ما با دو قطب افراطی روبروئیم: پوزیتیویسم فرصت طلبانه‌ی

"سیاست واقع بین"^۱ از یکسو و آرمانگرایی اراده‌گرایانه‌ی رومانتیسیسم انقلابی از سوی دیگر.

پیشفرض قطب افراطی اول اینست که فعالیت پراتیکی خود را با آنچه در فرایند اجتماعی ضروری است یا با "گرایش حاکم و بلحاظ عینی مسلط" سازگار سازد. اگر واقعا اکثریت کارگران منحصرأ به درآمد و سطح زندگی بالا علاقمند باشند، آنگاه شروع انقلاب تنها می‌تواند به تضعیف فجیع و اتفاقی امپریالیسم در سطح بین‌المللی موقوف شود؛ اضافه بر این، تبدل و دگرسانی اجتماعی نیز با رادیکالیسمی بسیار نامکفی درک می‌شود و عمدتاً به تغییر خصلت قدرت کاهش می‌یابد. به رابطه‌ی کالا - پول اساساً دست درازی نمی‌شود، زیرا تولید کنندگان "بطور عینی بدانسو گرایش دارند که خود را تولید کنندگان کالا بینگارند." ساختار بوروکراتیک جامعه‌ی مدرن دست نخورده باقی می‌ماند، زیرا کارگران "بطور عینی بدانسو گرایش دارند که وظیفه و مسئولیت تصمیم‌گیری را بعهده‌ی متخصصان، مدیران و سیاستمداران حرفه‌ای بگذارند." انقلاب فرهنگی واقعی صورت نمی‌گیرد، زیرا توده‌ای وسیع "بطور عینی موسیقی تفریحی را بر موسیقی موتسارت و فیلمهای کابویی را بر نمایشنامه‌های شکسپیر ترجیح می‌دهند." انقلابی که مقوله‌ی امکانات عینی تاریخی را بدین شیوه و با تکیه به قانون اکثریت معنی می‌کند، قاعدتاً به رفرمیسم و بسیار اوقات به ضد انقلاب ختم می‌شود.

از طرف دیگر آرمانگرایی رومانتیک بهیچ وجه حاضر نیست با جبر اجتماعی ربطی داشته باشد و از این پیشفرض حرکت می‌کند که همه‌ی امکانات فراهم‌اند، تنها باید با جانمایی‌ی یک آرمان و نه روح دانش عینی راهبری شوند. بنابراین تنها باید خود را درگیر فعالیتی کرد که امکان انسان و قدر انسان را در نظر دارد، فارغ از اینکه امکان عینی تا چه حد مهیا است. فهم نفی‌های تاریخی در اینجا بنحوی واقعا رادیکال موجود است: این نفی‌ها نه تنها شامل نفی تولید بخاطر سود و تولید

کالایی بطور کلی، نفی از چهره افتادگی تکنیک گرای مدرن و تکنیک بطور کلی و نفی بوروکراسی می‌شوند، بلکه شامل نفی هر نوع سازمان و نهاد، نفی نه تنها درک پوزیتیویستی و کاربست پوزیتیویستی دانش، بلکه نفی هر نوع برنامه‌ریزی و محاسبه‌ی عقلایی نیز هستند. اما همه‌ی اینها موضوع تصادف‌اند. مورد تردید قرار دادن همه چیز در جامعه، در عین حال بمعنی زیر پرسش بردن آنچیزی است که باید در شرایط تاریخی موجود برای دوران بعدی و جامعه‌ی تازه حفظ شود. و بالاخره از این دیدگاه چیرگی بر آنچه چیره شدن بر آن بلحاظ تاریخی ممکن شده، عملاً غفلت و اهمال است.

انقلاب، با درکی رومانتیک، یا فقط انقلاب در اندیشه است و یا، بهنگام تلاش برای تحقق سیاسی آن، تنها مرحله‌ی موقتی از انقلاب واقعی. بنابراین ما مجاز نیستیم واقعیت تاریخی را بنحوی پوزیتیویستی درک کنیم. عملگرایی نباید با اراده‌گرایی هم معنا گرفته شود.

نه فقط آنچه اکنون مسلط است، بلکه هر امر نادر و استثنائی نیز تاریخاً واقعی است. نه فقط آنچه عملا هست، بلکه آنچه نیز فردا می‌تواند بعنوان نتیجه‌ی درگیری فعال امروز ما بشیوه‌ای معین هست شود تاریخاً واقعی است. اینکه چیزی می‌تواند یا نمی‌تواند وجود داشته باشد، فقط موضوع حس و تخیل نیست، بلکه موضوع داوری عقلانی‌ایکه باید پیشفرض عمل باشد، نیز هست. نه همه‌ی درها بازند و نه همه جز یکی بسته‌اند. همه چیز، جز آنچه در اثر برخی قانونمندیهای اجتماعی در یک موقعیت تاریخی معین وجودش منتفی است، می‌تواند وجود داشته باشد. بدیهی است که قوانین نباید شیئیت یابند: آنها تنها قواعدی برای رفتار انسانی‌اند و بمجرد آنکه این رفتار دیگر خودپو و ابتدایی نباشد و آگاهانه و قابل محاسبه شود، آن قوانین نیز می‌توانند تغییر کنند. اما از آنجا که رفتار همه‌ی انسانها نمی‌تواند در همه‌ی جلوه‌های خود چنان رادیکال تغییر کند که همه‌ی قوانین اعتبارشان را از دست بدهند، بسیاری امکانات منطقی عملاً تحقق نمی‌یابند. از بین امکاناتی که تحققشان محتمل است و انقلابی‌اند، اغلب آنهایی جامه‌ی عمل نمی‌پوشند که محتملترین‌اند، بلکه آن امکانی

عملی می‌شود که عقلایی است، حتی اگر درجه‌ی احتمالش در مرز ناممکن باشد.

۳ - بنابراین تشخیص نفی‌ای که برای یک فرماسیون اجتماعی اصلی و ماهوی است به سه نوع شرط منوط است: الف) تدقیق و مشخص کردن سیستمی که سخن بر سر نفی آنست. از اینجا می‌شود نتیجه گرفت که چه چیز عمده و چه چیز غیر عمده است؛ ب) شناخت انتقادی موقعیت تاریخی‌ای که سیستم مفروض در آن قرار دارد. (تنها وقتی که گرایشهای قانونوار موجود در رفتار انسانی را در نظر بگیریم می‌توانیم بگوییم کدام نهادها و ساختارهای اجتماعی باید سپری شوند؛ و ج) نوعی سمتگیری ارزشی، که بر درکی از نیازهای حقیقی انسان و نهایتاً بر یک انسانشناسی فلسفی فراگیر مبتنی است. تنها آنگاه که ما ایقانی معین داشته باشیم نسبت به اینکه انسان چیست، تحت شرایط تاریخی مفروض چه می‌تواند باشد و کدام نیازهای اساسی می‌توانند متحقق شوند، می‌توانیم تشخیص دهیم که چه چیز در واقعیت موجود منفی است و کدام نهادها هستند که انسان را از بدل شدن به آنچه می‌تواند باشد باز می‌دارند.

هر فعالیت پراتیکی، آشکارا یا نهان، از نوعی پیشفرض گرفتن منفی، از چیزی که باید نابود شود، عزیمت می‌کند. در واقع‌گرایی پوزیتیویستی، منفی آنست که رشد و کارایی مؤثر وضع موجود را مختل می‌کند. در اینجا پیشفرض انسانشناسانه عبارتست از اینکه انسان همان است که واقعا در رفتار کنونی‌اش مسلط است، که نیازهایش از طریق مطالعه‌ی تجربی انتخابش بین بدیل‌های ممکن قابل تشخیص‌اند. بدیهی است که نادیده گرفتن کامل چنین واقعیت‌های تجربی‌ای به جدایی رادیکال از واقعیت و به اسطوره‌سازی‌ای خاص راه می‌برد. اما از سوی دیگر پذیرش غیر انتقادی این واقعیات به معنی در جا زدن و انجماد در چارچوب وضع موجود و چشم پوشی از فعالیت انقلابی‌ای است که باید این چارچوبها را سپری سازد و از آنها فراتر رود. هر تولیدکننده‌ای قادر به مشارکت در روند تصمیم‌گیریهای اقتصادی و سیاسی است، حتی اگر مطالعات تجربی پدیده‌ی گریز از آزادی و دلمشغولی یکجانبه نسبت به

درآمد شخصی را ثابت کرده باشند. هر انسانی قادر است آثار فرهنگی را بفهمد، مادام که امکان داشته باشد دانش لازم برای اینکار را کسب کند.

از سوی دیگر روماننسیسم آرمانگرا از انسانشناسی‌ای انتزاعی و غیر تاریخی عزیمت می‌کند. در این انسانشناسی پرسش اینگونه طرح نمی‌شود که انسان، وقتی شکلی اجتماعی را سپری کرد و وارد شکل دیگری شد که البته انسانی‌تر و عقلانی‌تر است، اما هنوز برخی محدودیتهای اساسی و غیر قابل اجتناب را دارد، در این موقعیت معین تاریخی چه می‌تواند باشد. روماننسیسم آرمانگرا، بواسطه‌ی فقدان این دانش تاریخی معین، پرسش را درباره‌ی تحقق آزادی بطور کلی، خلاقیت بطور کلی، همبستگی اجتماعی بطور کلی و خودپویی انسانی بطور کلی طرح می‌کند. این نگرش، به مسئله برانگیز بودن جامعه‌ی موجود در کلیت آن راه می‌برد: همه‌ی نهادهای این جامعه منفی می‌شود، زیرا آن ایده‌آل مطلق و نامحدود را محدود می‌کند.

انسانشناسی فلسفی‌ای که الهامبخش مارکس (چه در دستنوشته‌های اقتصادی و فلسفی و چه در کاپیتال) بود، سرشتی تاریخی دارد. مقوله‌ی انسان و نیازهای انسانی در این انسانشناسی مشخص است: عام و چند جانبه. انسانشناسی الهامبخش مارکس تنها واجد ایده‌ی آنچیزی نیست که انسان، پس از رهایی قطعی از کار بدنی اجباری و پس از الغای جامعه‌ی طبقاتی و تولید کالایی می‌تواند باشد، بلکه همچنین شامل ایده‌ی آنچیزی است که انسان فردا، در شرایطی که هنوز تولید مادی انسانی، تقسیم کار، بازار و سیاست حرفه‌ای موجودند، می‌تواند باشد. مادام که چنین نهادها و ساختارهای اجتماعی‌ای وجود دارند، آزادی انسان و نیاز او به تأیید همه‌ی قابلیت‌های بالقوه‌اش از طریق فعالیت، محدود باقی می‌مانند. اما می‌شود انسان همین امروز خود را از آثارش تولید کالایی رها کند، می‌شود بنحوی قیاس ناپذیر شغلش را آزادانه انتخاب کند، می‌شود اوقات فراغت بمراتب بیشتری داشته باشد. می‌شود امروز هرکسی در جریان تصمیم‌گیریها و رهبری‌ها شرکت کند و اختیارات نامحدود فعلی سیاستمداران حرفه‌ای به فعالیت کارشناسانی

محدود شود که کارشان تحلیل داده‌ها و طرح پیشنهادات است و بعهدی پارلمانها و دیگر ارگانهای خودگردان است که تصمیمات مهم را اتخاذ کنند.

VIII

اکنون در پرتو بحثهای تاکنونی می‌توان پرسید که عناصر اصلی مقوله‌ی مارکسیستی انقلاب در شرایط تاریخی حاضر کدامند؟

انقلاب نفی مرزهای درونی سرمایه‌داری معاصر است. این مرزهای درونی - برخلاف آنچه اکثر پیروان مارکس می‌پندارند - صرفاً محدود به مالکیت خصوصی بر ابزار تولید نمی‌شوند، بلکه ناظر بر کل ساختاری هستند که می‌توان آنرا به شرح زیر خصلت‌بندی کرد: بورژوازی، به مثابه‌ی طبقه‌ای در جامعه، با اتکا به مالکیت خصوصی بر ابزار تولید تسلطی نامحدود بر کل کار شئی شده دارد، تولید کالایی را منحصرأ برای تحصیل سود سازمان می‌دهد، تعیین ارزش همه‌ی کالاها، منجمله ارزش نیروی کار را، که به کالایی کاملاً متعارف تبدیل شده، بعهد بازار می‌گذارد و به این ترتیب امکان می‌یابد کل اضافه ارزش را تصاحب کند. انقلاب باید بر این ساختار بنحوی رادیکال چیره شود و آنرا براندازد. انقلاب باید مالکیت خصوصی بر ابزار تولید را براندازد اما مجاز نیست به گروه‌بندیهای اجتماعی دیگر (مثلاً بوروکراسی، تکنوکراسی) رخصت دهد با اتکاء به شالوده‌ای دیگر (مثلاً انحصار قدرت سیاسی) بر کار شئی شده تسلط یابند و سهمی بزرگ یا کوچک از ارزش اضافه رابه تصاحب خویش درآورند. براندازی تولید کالایی و بازار تنها می‌تواند بنحوی گام بگام صورت پذیرد و اینکار محتاج یک دوران تاریخی کامل است. نخستین گامها در امحای سرمایه‌داری در جوامع صنعتی پیشرفته باید بلافاصله برداشته شود. به همان میزان که مولدین خود کنترل نیروهای تولیدی و کار شئی شده را در اختیار می‌گیرند، به همان میزان نیز می‌توان بر تولید کالایی از طریق تولید برای نیازهای انسان بنحوی گام بگام غلبه کرد. همچنین می‌توان اصل

پرداخت مزد بر پایه‌ی توفیق در بازار را با نهادن اصل مزد بر پایه‌ی شدت، کیفیت و خلاقیت کار بجای آن، برانداخت. قوانین بازار نخست در راستای پرهیز از تمایزات اجتماعی نامطلوب و خصلتهای غیر عقلایی دیگر تصحیح می‌شوند، تا در جامعه‌ای آزاد با وفور محصولات، بیش از پیش معنای خویش را از دست بدهند.

با توجه به خصلت دوگانه‌ی نفی می‌توانیم بنحوی نسبتاً روشن دو مرحله‌ی انقلاب کمونیستی را از یکدیگر تمیز دهیم. مرحله‌ی نخست که تقسیم طبقاتی جامعه و استثمار مولدین را (خواه از سوی بورژوازی و خواه بوسیله‌ی بوروکراسی) از میان بر می‌دارد و از این‌طریق شکل کلاسیک دولت را برمی‌اندازد و بجای آن خودگردانی توسعه یافته و یکپارچه‌ای را می‌نشانند، انقلاب سوسیالیستی است و همین انقلاب است که چه بلحاظ تئوریک و چه از نظر عملی باید پیش از هر چیز مورد توجه و علاقه‌ی ما باشد.

IX

نمونه‌ای از نوع شناسی^۱ اشکال انقلاب سوسیالیستی را می‌توان به شرح زیر تصور کرد:

۱ - در یک کشور سرمایه‌داری پیشرفته پرولتاریا قدرت را بنحوی قهرآمیز تسخیر می‌کند و دیکتاتوری پرولتاریا را که واجد همه‌ی خصلتها و معیارهای دمکراسی سوسیالیستی است، برپا می‌سازد. تاریخ هنوز چنین انقلابی را بخود ندیده است. رویدادهای ماه می ۱۹۶۸ در فرانسه، شانس چنین شکل کلاسیکی از انقلاب قهرآمیز پرولتاریا را نشان دادند.

۲ - در یک کشور سرمایه‌داری پیشرفته که خود را به جامعه‌ی رفاه نزدیک می‌کند، سلسله تغییراتی صورت می‌گیرد که به تحدید تبعیضات اجتماعی و مشارکت فزاینده‌ی کارگران راه می‌برد. در نتیجه‌ی ناتوانی دولت سرمایه‌دارانه - بوروکراتیک در حل معضلات داخلی و خارجی

(مثل جنگ، مسئله‌ی سیاهان، اتوماسیون تولید؛ معضلاتی که ظهورشان در آینده در امریکا محتمل است)، قدرت بشیوه‌ی قانونی و از راه پارلمانی بدست مردم می‌افتد؛ (مثل سوئد).

۳ - در یک کشور سرمایه‌داری نیمه پیشرفته که بورژوازی در آن ضعف درمان ناپذیر خود را - در فاجعه‌ی یک جنگ، در ناتوانی‌اش برای حل مسئله‌ی ارضی یا مسئله‌ی ملی - نشان داده است، کارگران و دهقانان متحد و در برخی موارد همراه با دیگر نیروهای ملی و بخشی از بورژوازی قدرت را تسخیر می‌کنند و وظایفی از ایندست بر عهده می‌گیرند: الف) امحای بقایای فئودالیسم، ب) پیشبرد دمکراسی، شتاب بخشیدن به روند صنعتی شدن و ج) دگرسانی سوسیالیستی.

انقلابات روسیه، چین، یوگسلاوی و کوبا به نوع سوم تعلق دارند؛ و هیچکدام از آنها پایان نیافته است. در کنار پیروزی‌های بزرگ در امحای میراث فئودالی، با صنعتی کردن، توسعه‌ی شهرنشینی و کشف اشکال تازه‌ی دمکراسی (شوراها، خودگردانی اجتماعی در یوگسلاوی)، توسعه نیافتگی اولیه و عقب ماندگی فرهنگی این کشورها بوروکراسی عظیمی پدید آورده است. این بوروکراسی روند تبدیل رادیکال روابط اجتماعی را کند نموده و در برخی کشورهای سوسیالیستی کاملاً متوقف کرده است؛ و این مرز درونی همه‌ی جوامعی است که در خلاف جهت سوسیالیسم حرکت می‌کنند.

جهان تاکنون انقلابی در نوع کلاسیک ندیده است، اگرچه وقایع اخیر^۱ بروشنی نشان می‌دهند که خطاست اگر این نوع انقلاب را سپری شده بپنداریم.

رخدادهایی که در برخی کشورهای سرمایه‌داری بسیار پیشرفته بوقوع پیوسته‌اند، حاکی از تبدیلی ژرف در جامعه‌اند و به برخی علائم دگرسانی سوسیالیستی اشاره دارند. با اینحال بهیچ روی نمی‌توان گفت که آیا این تغییرات تا نفی قطعی مرزهای درونی سرمایه‌داری ادامه خواهند یافت یا اشکال اجتماعی التقاطی گوناگونی پدید خواهند آمد که هم از

۱ - رویدادهای سالهای ۶۷ و ۶۸ در اروپا و بویژه در فرانسه - م.

خصلت‌های سرمایه‌داری برخوردارند و هم از خصلت‌های سوسیالیسم. از سوی دیگر در مستعمرات عقب مانده جنبش‌هایی ضد امپریالیستی و رژیم‌هایی وجود دارند که می‌کوشند از روی برخی اشکال سرمایه‌داری بپرند و برخی موازین سوسیالیستی مثل ملی کردن ثروتها یا اقتصاد با برنامه را جاری سازند. چنین روندهایی را می‌توانیم در بعضی موارد پیش درآمد انقلاب سوسیالیستی تلقی کنیم. اما فراموش نباید کرد که روابط اجتماعی در این کشورها بسیار عقب مانده‌اند و سوسیالیسم در چنین متنی بمراتب بیشتر از یک رؤیا در آینده‌ای دور معنا دارد.

ترجمه‌ی: رضا سلحشور

* این متن از اثر زیر برگرفته شده است:

Marx und die Revolution, Suhrkamp Verlag, Frankfurt am Main, 1970.

* ترجمه‌ی متن فوق از زبان صربی - کروات‌ی به آلمانی توسط پیتر اوربان (Peter Urban) صورت گرفته است.

یادداشت‌ها:

1. Engels; Vorwort zu Marx's *Die Klassenkämpfe in Frankreich*.
2. *Werke*, Bd., 3.
3. *The Program of the Communist International, International Press Correspondance* VIII, Nr. 92, 31 Dec. 1928, S. 1749-68.
4. *Ibid.*, S. 1756.
5. XIII, S' ' *ezd Vsesojuznoj Kommunisticeskoy Partii*, S. 166, 245.